برگُزیدهٔ از

پارسی سرایان کشمیر

تألیف

دکتر گ. ل. تیکو

از انتشارات انجمن ایران و هند - تهران

شهریورماه ۱۳۴۲

برگزیده از

پارسی سرایان کشمیر

تألیف

دکتر گ. ل. تیکو

از انتشارات انجمن ایران و هند - تهران

شهریور ماه ۱۳۴۲

یك هزار نسخه از این کتاب درشهریورماه ۱۳۴۲ شمسی
درچاپخانه راستی، تهران بچاپ رسید.

فهرست

مقدمه

جناب آقای پروفسور محمد معین

در زمان دور طایفه‌ای که ـ بعدها آنرا هندو ایرانی نامیدند ـ درناحیه‌ای ازآسیا میزیست . این طایفه در جستجوی زندگانی بهتر بسوی جنوب شتافت . قومی ازآن راه نجد ایران درپیش گرفت و « ایرانی » خوانده شد ، و قوم‌دیگر بسوی شبه قارهٔ هند رفت و « هندو » نام یافت . ازهمان روزگار تا عصرمارابطهٔ این دو قوم کمابیش برقراربوده و هست . این رابطه را بصورکشورگشایی ، جهانکردی ، بازرگانی ، مبادلهٔ علم و ادب و تمدن میتوان مورد تحقیق قرارداد .

تأثیر هند درایران با ارسال کتب (کلیله و دمنه و نظایرآن) ، نفوذ آیینهای مختلف هندی ، تصوف هندی و غیره درشئون ایرانی تحقق یافته ، و تأثیرایران در نقاشی ، معماری ، خطاطی و جهانداری هندآشکار است ، ولی مهمترین اثر آن رواج زبان پارسی درشبه قارهٔ مزبور است ، چندانکه گروهی از بزرگترین نمایندگان ادب پارسی‌زاده یاپروردهٔ آن سرزمین فیض‌بخشند، ازآن جمله ابوالفرج رومی ، مسعود سعد سلمان ، امیرخسرو دهلوی و فیضی دکنی را باید نام برد.

صایب تبریزی .کلیم کاشانی ، عرفی شیرازی و صدها شاعر ایرانی در آن سرزمین بنام ونشان رسیده و سبک معروف به « سبک هندی » را رواج داده‌اند . یکی ازنواحی ادب‌پرور هند ، که ازدیرباز با ایران علاقهٔ معنوی دارد «کشمیر» است ، همان سرزمینی که بزیبا رویان و شال گرانبها نامبردار است :

بشعر حافظ شیراز می‌رقصند و می‌نازند   سیه‌چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

درطی دورهٔ اسلامی ، درین ناحیه قریب ۵۰ نویسنده و ۲۵۰ شاعر پارسی گوی نشأت یافته اند .

مؤلف کتاب حاضر ، آقای گرداری تیکو ، پروردهٔ کشمیر ، دکتر ادبیات از دانشکدهٔ ادبیات ، دانشگاه تهران ، که دارای مایه‌ای عمیق ازفرهنگ کهن سال هند و معارف جدید غربی وازسوی دیگر شیفتهٔ فرهنگ و ادب پارسی هستند ، درین کتاب ۱۹ تن ازگویندگان پارسی گوی را بعلاوهٔ یك قصیدهٔ فیضی و یك مثنوی ترجمه از« بهاگ وتا»، ممزوج بالغات سنسکریت مورد بحث قرارداده‌اند . نظر ایشان آوردن ترجمهٔ حالی مختصر ازهرشاعر و نمونه‌ای از اشعار وی است .

مطالعهٔ این کتاب برای ایرانیان و هندوان وپاکستانیان سودمند وممتع است:

برای ایرانیان ، ازآنروکه پی میبرند درخارج ازمرزهای کنونی ایران ، فرهنگ و زبان پارسی راهی دورپیموده و منشأ آثار مهم گردیده ، و متأسفانه کوشش ما درراه احیا و حفظ این میراث عظیم بسیار ناچیز است . ازسوی دیگر تغییر معانی لغات پارسی درهند ، ترکیب الفاظ پارسی یاپارسی و تازی (که درخود ایران آنها را بکارنمیبرند) از نظر محققان ایرانی و ایرانشناس شایان توجه و دقت است .

برای هندوان و پاکستانیان ، ازآنروکه میتوانند بخود ببالندکه در ساختمان بنای عظیم فرهنگ ایران (ومخصوصاً ادب پارسی) سهمی بسزا داشته و دارند . ما همواره از سخنگویان و سخن‌شناسان هند ، بسبب آثار منظوم و منثور پارسی خود : تألیف لغت‌نامه‌های پارسی ، نگارش دستورهای زبان پارسی ، تذکره‌های شاعران ونویسندگان پارسی زبان، شرحهایی که بر امهات متون پارسی نوشته‌اند، و طبع بسیاری از متنهای نظم ونثرسپاسگزاریم .

دکتر تیکو ، درطی مراحل تحقیق ، گامی دیگر درراه رابطهٔ معنوی دوکشور دیرین ایران وهند ـ برداشته و توفیق یافته است . امید داریم که این کتاب سرآغاز سلسله‌ای ازکتب دیگر ایشان درین راه خطیر باشد.

تهران، شهریور ۱۳۴۲، محمد معین

مقدمه مصنف

شعر فارسی در هند موضوعیست جالب واز چند سال قبل در ایران (۱) و اروپا(۲) موردعلاقه وتحقیق دانشمندان قرارگرفته‌است. لازمه ادامه چنین مطالعه‌ئی چاپ آثار منظوم شعرای فارسی زبان آن کشور می‌باشد . نظر بحجم آثاری که درکتابخانه‌ها در هند وایران وانگلستان موجود است وآثاری تازهٔ که آکادمی‌های هند ازکتابخانه‌های شخصی افراد، که تاکنون اطلاعی‌ازآنها دردسترس دانشمندان ذیعلاقه قرار نگرفته بودتهیه‌کرده‌اند ازهرحیث لازمست که دوستداران ادب‌فارسی بمطالعه این آثار پردازند و نمونه‌هائی از آنها را بچاپ برسانند. (۳)

درهند نیز مثل ایران مراکزی وجود داشته‌که شعرا گرد هم جمع میشدند و مورد تشویق حکمرانان و امرای وقت قرار میگرفتند . کشمیر ، قرنها ، یکی از اینگونه مراکز شعر و ادب فارسی بوده . صوفیان و شعراءِ ایرانی، چون

---

۱ - از این نوع اقدامات ، تشکیل انجمنهای صائب و غیره در ایران میباشد .

۲ - ازآن جمله‌کتاب «تاریخ ادبیات فارسی» تألیف پروفسور ریپکا و« تاریخ‌ادبیات پاکستان »تألیف بوسانی‌میباشد هردو این آثار در رم بچاپ رسیده است .

۳ - چند سال قبل‌کتابی از این نوع بنـام «شعرای پارسی‌گوی سند» از دکتر سدارنگانی بزبان انگلیسی درکراچی چاپ‌شد . دکتر سدارنگانی بیشتر موضوع اشعاررا مورد توجه قرار داده وتوفیق نیافته نمونه کافی از اشعار اینگونه شعرارا درکتاب خود بگنجاند .

میرسید علی‌همدانی (متوفی۱۳۸۵م) وپیروانش که دسته جمعی ویا بصورت گروه‌های بزرگ چندصدنفری بر اثر فشارهای سیاسی روز از همدان(۱) ونقاط‌دیگرایران بکشمیر پناهنده شدند ، و زبان فارسی ودین اسلام را درآن سامان رواج‌دادند. تقریباً یکصد سال پس از اشاعه اسلام ، زبان و بخصوص شعر فارسی در کشمیر ریشه گرفت . سلطان زین‌العابدین (۱۴۷۰ - ۱۴۲۰ م) فارسی را زبان درباری اعلام‌کرد. (۲) از نظر تاریخ شعر پارسی درکشمیر، مرثیه‌ای بدست‌مارسیده (۳) که بهنگام وفات سلطان اسکندر (۱۴۱۳ - ۱۳۸۹م) سروده شد و شاید اولین شعر فارسی درکشمیر باشد . چند بیت آن نقل میشود :

عجب که‌دیده‌شود گل‌شگفته‌در گلزار	عجب که‌کبك خرامد بنازدر کهسار
عجب که باغ بخنددچو مردم غافل	عجب که باغ نگریدبسان ابر بهار
بآب دیده بشوئید ای مسلمانــان	زمین روضه شه را برای استظهار

بعلت توجه سلاطین کشمیر ، بخصوص سلطــان زین‌العابدین، چنــدین کتاب مذهبی هندوان ازقبیل **راجترنگنی** (٤) و **مهابهارتا**(٥) ازسنسکریت بفارسی و مثنوی ، **یوسف زلیخا جامی** بزبان‌کشمیری ترجمه گردید . ادب آن عصر راکه مورد مطالعه قرار میدهیم مشاهده میشودکه دانشمندان و شعرا ونویسندگان کشمیری برای بیان عقاید و احساسات خود از زبان پارسی بیش ازالسنه‌سنسکریت وکشمیری‌استفاده‌میکردند.این روش که‌برای زبان‌کشمیری زیان‌آور بود و بتوسعه ادب فارسی کمك شایان‌کرد . درنتیجه‌بابی جدید به ادبیات فارسی افزوده‌گشت. این‌گنجینه بسبب دوعامل ذیل :

۱ - حکومت‌کشمیر تا قرن نوزدهم (٦) در دست مسلمانان باقی بود.

۲ - فارسی موقعیت زبان رسمی دربار را حفظ‌کرد.

روز بروز وسیع‌تر شد. بعبارت دیگر زبان فارسی از حاشیه زندگی مردم‌آن دیار

---

۱ - «از همدان تاکشمیر» تألیف آقای علی اصغر حکمت، یغما آبان۱۳۳۲.

۲ - واقعات‌کشمیر تألیف محمد اعظم دیده‌مری چاپ سرینگر کشمیر ص ۳۷.

۳ - واقعات‌کشمیر ص ٤۲ . این ابیات را شاعری بنام ملااحمد سروده است.

٤- اثرکلهنا اهل‌کشمیر، نخستین تاریخ بزبان سنسکریت است .

٥- مهمترین اثرمنظوم وحماسی هند.

٦ - حکومت‌کشمیر درسال ۱۸۱۹ (م) بدست سیکها افتاد .

خارج شد و در متن زندگی ایشان قرار گرفت. بطوریکه آثار شعرا و نویسندگان پارسی گوی کشمیری حصه بزرگ ادب کشمیر را تشکیل میدهد. این ادب چه از حیث حجم و چه از حیث تعداد(۱) کسانی که پارسی شعر میسرودند و یا مینوشتند برای هند، بخصوص کشمیر وهمچنین ایران اهمیت زیاد دارد. تعداد اینگونه آثار که تاکنون ـ آنهم طی سالیان اخیر ـ درکشمیر بچاپ رسیده از شماره انگشتان دست کمتر است.

از مطالعه نسخ خطی آثار پارسی درکشمیر چنین برمی‌آید که کشمیریان در نثر ونظم از سنن پارسی ایران باندازه کافی پیروی کرده‌اند. شعر پارسی دردورانی که جامی مهر استادی سخن را برلوح شعر زده بود بیشتر رایج گردید ودرنتیجه شیخ یعقوب صرفی بپیروی از وی خمسهٔ سرود.

در مثنوی، چنانکه از مثنوی‌گویان بعدی برمی‌آید، شعرای پارسی‌سرای کشمیر از نظامی پیروی کرده‌اند و درین سلسله نسب خود را بوسیله **صرفی و جامی و امیرخسرو دهلوی** به او میرسانند (۲)

شعراء کشمیر بطور کلی غزل را وسیله بیان احساسات و موضوع اشعار خود قرار داده و در این زمینه بیشتر از شعرای سبك هندی چون صائب وکلیم ونظیری وفیضی تقلید نموده‌اندکه ازآن جمله غنی کشمیری و اسلم سالم در دوران حیات در هند و ایران شهرت زیاد بدست آوردند.

در همین دوره علاوه از نعت و منقبت و مناجات، مثنوی نیز بتقلید ازمولانا جلال‌الدین بلخی از اکمل سروده میشد. اگرچه دراین عهدشاعری که ازفردوسی تقلیدکرده باشد درکشمیر بار نیامد امااین امر درقرن هجدهم ونوزدهم جلب‌توجه میکند و خوشبختانه دو اثر برای ما باقی مانده است که نمونهٔ ازآن درین کتاب گنجانده شد. همچنین یك مثنوی که داستان کربلا وشهادت امام حسین وامام‌حسن را بیان میدارد از شاعری که تاچند سال پیش گمنام بود در دست داریم.

انواع دیگرشعرکه توجه شعرای کشمیری را بخود جلب کرده ترجیع‌بند بوده است. با اینکه رباعی وقصیده و سایر انواع صنع شعر درکشمیر رواج نیافت‌ولی یکی دوشاعر رباعی و قصیده را جهت بیان و تجسم مضامین شعری بکار بردند.
شعر فارسی درکشمیر باید بطور کلی از دوجهت برای زبان پارسی جالب باشد:

---

۱ ـ تقریباً دویست و پنجاه‌نفر شاعر وپنجاه نثرنگار فارسی را بارآورد.

۲ ـ رجوع شود بمقدمه دیوان فانی تألیف نگارنده. چاپ تهران ۱۳۴۲ شمسی

۱ ـ درکشمیر شعرا به چه اندازه ازصنایع شعری تحت تأثیر ایران قرارگرفتند .

۲ ـ زبان کشمیری و سنسکریت چه تحفی بگنجینه شعر فارسی افزود، وچه چیزهائی از پارسی گرفت؟

درمورد اول چنانچه قبلاآمد از لحاظ ظاهر شعرای کشمیری بحور وقوافی پارسی راکاملا حفظ کرده و مطالبی ازقبیل داستانهای « یوسف و زلیخا» و «لیلی مجنون » و « وامق و عذرا» که پارسی سرایان ایران از ادب عربی اخذ کرده بودند به مخزن ادب پارسی درکشمیر افزودند . اما این پیروی کورکورانه نبود . چنانچه شعرای کشمیری ازداستانهای کسانی مانند سیدعلی همدانی که به ترویج دین اسلام درکشمیرمیپرداختند اقتباس هائی کرده وبدنبال آن داستانهائی ازصوفیان کشمیری را به رشته نظم کشیدند .

ازنظر تشبیه واستعاره، گل وبلبل وسرو و بید و غیره که برای محیط طبیعی کشمیر ناآشنا و بیگانه نبود خیلی زودمورد قبول واقع شد ورائج گشت: وشعرای کشمیری این تشبیهات را باظرافت دقیق تری درآثار خودبکاربرده اند. اما بتدریج این ظرافت بدان سبب که ابتکار تشبیه و استعاره مهم ترین خصوصیت شعرآن عصر شمرده میشود به اندازهٔ پیچیده و دور ازذهن درآمد که مفهوم شعرکاری بس دشوار گردید .

و اما درمورد دوم . درنتیجه عامل فوق شاعرمجبور بودکلمات ویااصطلاحاتی از زبانهای غیر فارسی مثلا کشمیری و سنسکریت اقتباس کند . این روش بیشتر در ترجمه کتابهای سنسکریت بفارسی ملاحظه میگردد . در این کتاب بطور نمونه چند بیت از ترجمه فارسی «بهاگ وتا» ازیك شاعر نامعلوم آمده است . از طرف دیگر چون کتب فارسی بکشمیری ترجمه میشد کلمات واصطلاحات فارسی بدون کم وکاست بکشمیری وارد شد . بعلاوه افکار صوفیانه و فلسفی ایران بصورت نظم و نثر بگنجینه ادب کشمیر افزوده گردید که خوشبختانه تاکنون باقی مانده است . بحور و قوانین شعر فارسی را زبان کشمیری قبول کرد و تشبیهات فارسی چون گل وبلبل ، می و میخانه، زاهد وشیخ ، جزء سنن کشمیر وکشمیریان گردید بطوریکه امروز بسیاری از آنان حتی تصور نمیکنند این کلمات و سنن بیگانه اند . (۱)

۱ـ نگارنده درکتابی بنام «شعرفارسی درکشمیر» که بزبان انگلیسی دردست تهیه دارد وبزودی چاپ خواهدشد این موضوع را بطور اجمال مورد بحث قرار داده است .

در انتخاب شعرا و اشعاری که در این کتاب آمده نگارنده دو اصل را ملاك عمل قرار داده است :

۱ ــ شعر فارسی در کشمیر چه نوع بوده وچه نوع شعری مورد استفاده شعرا قرار گرفته است ؟

۲ ــ شعرا از نظر مضمون چه گوهری بگنجینه ادب پارسی افزوده‌اند: بخصوص از حیث داستانهای محلی و افکار.

بدیهی است کلیه مطالبی که زیر دو عنوان فوق میتوانست قرار گرفت در این کتاب نیامده است . ولی سعی شده که مهمترین مضامینی را که شعرای کشمیری سروده‌اند ــ اگرچه مختصر ــ در اینجا آورده شود .

نگارنده یادداشتهائی را که از ساطع ومشتاق دوشاعر غزلسرای قرن هجدهم کشمیر گرفته بود درراه بازگشت از کشمیر به تهران گم کرد ، و متأسفانه در این کتاب چاپ نگردید .

نگارنده خود را موظف میداند از مدیران کتابخانه‌های تحقیقی کشمیر سرینگر ، وهمچنین ازمدیران کتابخانه بخصوص ازآقای پیرزاده حسن شاه مدیر محترم کتابخانه تحقیقی کشمیر وهمکارانشان بخصوص آقایان محمد امین رفیقی و محمد امین مهجور بسبب تهیه تصاویر کتب و مقابر شعرا رضا درشهر رامپور، ایندیا افیس لندن ، موزه بریتانیا ، لندن ، برای تسهیلاتی که جهت مطالعه کتب خطی وکپیه نسخه‌های فتوستات و میکروفیلم فراهم ساختند و همچنین برای موافقت باچاپ آنها دراین کتاب، صمیمانه سپاسگذاری نماید.

درپایان لازم است ازجناب آقای پرفسور محمد معین استاد محترم دانشگاه تهران برای مقدمه‌ای که براین کتاب مرقوم داشته‌اند، ودوست خودم مسعود برزین برای کمک‌هائی که درچاپ به نگارنده نموده ، صمیمانه سپاسگزاری کنم .

گرداری لعل تیکو

تهران ــ شهریور ۱۳۴۲ (سپتامبر ۱۹۶۳)

ویس

محمد امین اویسی موسوم به میربابا اویسی فرزند سیدحسین بیهقی(۱) در قرن پانزدهم میلادی در کشمیر متولدشد. بقول تذکره‌نویسان سلطان زین‌العابدین وی‌را بفرزندی پذیرفت ومیخواست امور مملکت‌را باو بسپارد. ولی جنبه صوفیانه وی غالب‌آمد وبهمین لحاظ پیشنهاد سلطان‌را ردکرد. زندگی وی بیشتر درتجرد وریاضت‌گذشت، تااینکه بسال ۱۴۸۴ میلادی بقتل‌رسید. مقبره اوکنار رود جهلوم تاکنون باقی مانده است. ازاشعارش یك ترجیع‌بند ویك غزل و دو یا سه رباعی بما رسیده‌که هم از لحاظ معنی واز لحاظ روش شعر درکشمیر آن‌عهد اهمیت زیاد دارد. ترجیع بند ذیل(۲) که تاکنون بچاپ نرسیده بهترین نمونه اشعاراوست.

برای اطلاع بیشتر بمأخذ ذیل رجوع شود :

الف ـ تاریخ حسن جلدسوم تألیف‌حسن‌کویهامی. نسخه‌خطی کتابخانه‌تحقیقی کشمیر.

ب ـ واقعات‌کشمیر تألیف محمد اعظم دیده مری چاپ‌کشمیر.

پ ـ «تصوف‌درکشمیر درقرون چهاردهم وپانزدهم» نوشته مصنف که درمجله انگلیسی زبان دنیای اسلام چاپ ایالات متحده امریکا شماره ماه ژوئیه ۱۹۶۳ میلادی بچاپ رسیده است.

---

۱ ـ سید حسین بیهقی برادرزن زین‌العابدین سلطان‌کشمیر (۱۴۷۰ـ۱۲۴۰م.) بود. خانواده بیهقی در قرن چهاردهم همراه سیدعلی همدانی ازهمدان به‌کشمیر مهاجرت کردند ودرآنجا مسکن گزیدند.

۲ ـ این‌ترجیع‌بند ازنسخه‌خطی کتابخانه تحقیقی کشمیربشماره ۱۵۹۳ گرفته‌شده‌است.

(و، ۱٦ آ)

بسم الله الرحمن الرحیم

ترجیع بند

عاشقان همتی که کردم ساز — رخت بر بستم از مقام نیاز
عارفان رحمتی ز راه کرم — که ندارم بجز شما همراز
واصلان جذبهٔ ز عین رضا — تا شوم با شما دمی دمساز
راه صدق و صفا گرفتم پیش — میل مهر و وفا نمود(م) باز
از مخالف همی کنم آهنگ — تا رسم بر تو از طریق مجاز
همچوشمع(ی) بجمع دلداران — میروم با هزار سوز و گداز
مرکبم همت است وعشق دلیل — همرهم آه و ناله ام دمساز
بار هجران یار و درد فراق — کار(خون)خوردنم نشیب وفراز
خاکپای شمایم ای رندان — چونکه گردید بامن این آغاز
شمهٔ می کنم به بند اخیر — از مقامات خویشتن ابراز
طالبا چون طریق درپیش است — کردم اطناب قصه را ایجاز
چونکه این منزل اقامت نیست — کو بکو میکنم همین آواز

بعد ازین **ویس** ترك گفت وشنود
کنج کوه و عبادت معبود

من چو در اصل بوده ام عنقا — قله قاف داشتم مأوا
این زمان من باصل خویش شوم — که باصل است مرجع اشیا
کنج وحدت قرارگاه من است — زانکه کنج است گنجرا مأوا
آمده بر طریق مهمانی — پنج روزی درین سپنج سرا
میزبانان دهر را دیدم — هر یکی خود بسان اژدرها
نوش ندهند غیر نیش بکس — بی سمی ذل، نوالهٔ حلوا

چون بدیدم براه معنی نیست — با دل خسته گـفته ام شیدا

(و، ۱۷ آ)

کاب حیوان کس نسازم نوش — گر بمیرم برنج استسقا

گنج مقصود کائنات منم — بردرت گر فتاده‌ام چو گدا

با توام اتحاد روحانیست — چونکه‌دیدی‌مرازخویش‌جدا

خیر بادی بکردم و گفتم — گر کند بخت یاوری بخدا

کرده ام عهد بستهٔ پیمان — کـه بتوفیق ایزد دانا

بعدازین **ویس** ترك گفت و شنود

کنج کـوه و عبادت معبود

آزمـودم جهان و اهل جهان — آنچه هستند آشکار و نهان

نی ترحـم بحال غم زده ای — نی تکلم به لطف یا احسان

جمله درقصد خون‌یکد گرند — اوفتاده چـو موش در انبان

کـارشان نی بغیر کذابی — بارشان نی بخلق جز بهتان

در میانشان هرآنکه کاذب تر — سر از عصر و اعظم دوران

نکند التفات رنجوری — ور دم عیسوی بود دم‌شان

(و، ۱۷ ب)

هر کرا گرمئی ز سر بینـد — بر قـدومش کنند سر قربان

گر بود گاه سامری او را — می‌شمارند مـوسی عمران

کس‌نگوید که‌این‌خران‌تا کی — جان‌دهند ازبرای یك‌لب نان

روشنم گشت چون‌حقیقت‌حال — ایدل وجان بجان جان جهان

بعدازین **ویس** ترك گفت وشنود

کنج کـوه و عبادت معبود

ننمودیم عجز خود باکس — نه‌نشسته بخوان کس‌چومگس

نی امیدی زکس هوا خواهی — نی‌هراسی زکذب ودیدن کس

نی خیالی بکار و بار جهان ‌‌ نی محالی بجستجو چو عسس
بوده قانع بطعمه‌ای چو هما ‌‌ نی پی لاشه مانده چون کرکس
هر خدنگی که آمد از دوران ‌‌ بنمودم بچشم من چون خس
بهر ادراك معنـی مصنوع ‌‌ شده سایر بهر طرف بهوس
من گرفتار آنچنان حالی ‌‌ که امیدم نبود غیر نفس

(و ۱۸ آ)

چون یقین شد مرا که خلق زمان ‌‌ بجفایم کشاده همچـو جرس
گاه گاهی گذر کنند بر دل ‌‌ که چه جورم چه پرده‌ام او کس
منکه شهباز حضرتم هیهات ‌‌ چند باشم دگر به بند قفس
بگسلم بنـد بشکنم زنجیر ‌‌ باز رانـم به آستانه فرس
هر کسی را بخویشتن کاری ‌‌ من و سودای یار دارم بس

بعدازین **ویس** ترك گفت وشنود

کنج کـوه و عبادت معبود

گر نبودی تنم چنین بیمار ‌‌ همچو دل میشدم (۱) بجان بیزار
از جمیـع خلایق عالـم ‌‌ تا ندیدی کسی ز من آثار
گر کنم در خرابیش تعجیل ‌‌ بود از جمله ذنوب کبار
زان سبب مانده ام میان شما ‌‌ بهر نانـی چنین به زاری زار
آبرویم بریخت از پی نـان ‌‌ کاشکی خاك خوردمی یا نار
از دل من وقـوف کس را نی ‌‌ زانکه دل نیست در میان کنار

(و ۱۸، ب)

ایدل آنجا که کذب وبهتانست ‌‌ حسدو حرص و بخل کرده قرار
من غلام دلم اگـر دانی ‌‌ دل چه باشد خزانه اسرار
نیست آندل که نزد اهل خرد ‌‌ بجز از گوشت پارهٔ مسمار

۱ـ کاتب «میشوم» نوشته که صحیح نیست .



آرامگاه حضرت محمد امین اویسی درمحله عالی‌کدل کنار رودخانه جهلوم
در شهر سرینگر، کشمیر

دل مؤمن چو عرش رحمان است — دل مرجان بگفتمت زینهار

نیست آن به که من شهید شوم — یا بسوزد وجـود را به شرار

طالبا گر بشد میسر مـن — میکنم فکر خود به لیل ونهار

کین دغل دوستان دشمن خو — چـون بخواهند کشتنم بردار

بعدازین **ویس** ترك گفت وشنود

کنج کـوه و عبادت معبود

من ز فطرت بر آمدم دل شاد — از غم روزگار رنج آزاد

رند و مست و قلنـدر و قلاش — فارغ از زهد وایمن از الحاد

باهمه خلق همچو شیر وشکر — با کسم نی خلاف و نی وداد

دایما در خیال خـود مشغول — ناصرم یـار و حافظم استاد

(۱۹۵ آ)

شده با دوستان غلام غلام — شده با دشمنان مرید مراد

نیك و بد را نکرده باز سلوك — بجز از مهر وصدق لطف وداد

ذکر من جمله ذکر مبدأ بود — فکر من نی بغیر فکر معاد

گفته‌ام چند بیت اگر شنوی — برسد تیر چون رسد میعاد

من ندانم که ازچه‌روی وچرا — میرود برمن این چنین بیداد

کشته از مفلسی غلامـان را — حسن‌الله ز خواجه گان جواد

من نبودم ز مردمان زمـان — چونکه کردی مراتب تعداد

از قلوب شفیع سرمستان — بدل و جان نمود استمداد

بتوکل همی زنم قدمـی — میکنم قصد هرچه باداباد

بعدازین **ویس** ترك گفت و شنود

کنج کـوه و عبادت معبود

قبل از ایجاد عالـم آدم — از ولای تو دل همی زد دم

ما و عشق تو سال های دراز — بوده همدرد و هم قـدم همدم

(و،١٩ب)

حرف عشق توام نوشت نخست — اوستاد ازل بلوح قلم

این همه نقش‌های گونا گون — کرد ایجاد بهر تو ز عدم

صورتی را مصور افلاك — نکشیده بغیر تو بقلم

ما بعشق تو کار ها داریم — خواه رخت رسان و خواه الم

درد(تو) خوشتر از هزار دوا — زخم تو بهترم ز صد مرهم

من به غم های تو چنان شادم — که ندارم دگر ز شادی و غم

میکشی دوستان مخلص را — بهر کشتن چه سود(تو) آندم

چند در خون بیدلان کوشی — بخدا باز دار دست ستم

ما همه بندهٔ قدیم توئیم — یا بکش یا بسوز یا ارحم

از توام انقطاع ممکن نیست — در سرای وجود و ملك عدم

در وصال تو بوده‌ام بفراق — در فراق تو ، ای جهان کرم

بعدازین **ویس** ترك گفت وشنود

کنج کوه و عبادت معبود

(و،٢٠آ)

چون ندیدم زکس نشان وفا — سیر کردم چو در جهان وفا

جوهری را نیافتم که بود — طینت گوهرش ز کان وفا

باغبان سپهر خود ننشاند — گلبنی را به بوستان وفا

آه و دردا ستارهٔ ننمود — تا زمین است زآسمان وفا

ای دریغا نمی کند پرواز — هیچ مرغی ز آشیان وفا

مدتی بوده ام درین سودا — کز وفا بگذرم بسان وفا

این ندایم بگوش جان آورد — هاتف غیبم از زبان وفا

بیوفائی مکن ولی زینهار — که تو هستی ز خاندان وفا

بهترم از هزار شیران است — تار موی سگ سگان وفا

خواستم تا که این جهان باشد — سر تسلیم آستان وفا
نکشی رنج بیوفائی دوست — در ازل خواجه چو(!؟)نان‌وفا
جستجو کرده‌ام بهر بابی — تا مگر یابمی سگان وفا
چونکه‌معمارجور کرده‌خراب — از جفا جملـه خانمان وفا

(و، ۲۰ب)

بعدازین **ویس** ترك گفت وشنود
کنج کـوه و عبادت معبود

جملهٔ کـائنات آن منست — برتر از لامکان مکان منست
تن من عالم است ای عالم — جان‌عالم بدان که جان‌منست
نکته‌ای‌را که عقل کل حیران — همگی برسر زبان منست
چون سلیمان روزگـار منم — جمله شاهنشهی از آن منست
هر کجا خسرویست در آفاق — کمترین کمترین شبان‌منست
من گرسنه زهی خیال محال — ماه وخورشید قرص نان‌منست
استخوانی که‌عالمش‌جویاست — اینهمه لایق سگان منست
ای گدایان دهر گوش کنید — قاف تاقاف جمله خوان‌منست
این‌جهانی که‌هست‌نیست‌بدان — تو یقین‌دان جهان جهان‌منست
آنکه او را تو بی نشان یابی — بر در حجره پاسبان منست
زان بکشمیر منزوی شده‌ام — کین‌همه جمله بوستان منست

(و، ۲۰آ)

چند روزی که بوده‌ام بشما — منتی زان بسی بجان منست
منطقی در مکان شریك تو بود — چونکه گفتی که‌لامکان‌منست

بعدازین **ویس** ترك گفت و شنود
کنج کـوه و عبادت معبود

صرفی

یعقوب ، فرزند میرحسن گنائی بسال ۱۵۲۱ میلادی در شهر سرینگر چشم بجهان گشود. خانواده گنائی خاندان فضلا و علما بشمار می‌آمد . ازکودکی آثار متانت و تیزبینی و ادراك و بزرگی در یعقوب هویدا بود، ودرهفت سالگی قرآن مجید را ازحفظ داشت . در شعر بشاگردی ملا محمد آنی ختلانی شاگرد مولانا جامی، درآمد و تخلص صرفی را ازاوگـرفت . استادش وی را جامی ثانی خطاب میکرد . درسن نوزده سالگی ازکشمیر بسوی خراسان عزیمت نمود، وشیخ‌حسین خوارزمی وی‌را به مریدی پذیرفت . پس ازمسافرت‌های طولانی درهند وایران به کشمیر بازگشت وبتدریس پرداخت. بسال ۱۵۹۵ درسن هفتاد وپنج سالگی جهان را بدرود گفت. مقبره او تاکنون در «زینه‌کدل» (پل) موجود است.

صرفی ازنظر شعرفارسی درکشمیر مقام نظامی را دارد. وی اولین شاعـر پارسی‌گوی کشمیری است که خمسهٔ به مقابل خمسه نظامی گفته است . مثنویهای او عبارت‌اند از :

۱ ـ مسلك‌الاخبار

۲ ـ وامق و عذرا .

۳ ـ مغازه النبی .

٤ ـ مقامات مرشد ،

٥ ـ لیلی ومجنون ،

بعلاوه یك دیوان مشتمل بر غزلیات و رباعیات ازوی برای ما باقی مانده است. شعرای متأخر کشمیر که اغلب صوفی بودند ازصرفی تقلید کرده‌اند ،

صرفی چندین کتاب نثر برشته تحریر کشیده ازآن‌جمله اثری‌است بنام‌روایح که درمقابل‌کتاب لوایح جامی نوشته شده و یك نسخه آن نزد متولی خانقاه وی موجود است وطبق روایتی‌که درمحل بگوش میرسد بخط خود استاد میباشد.

برای اطلاع بیشتر به مأخذ ذیل رجوع شود :

الف ـ مخبرالاسرار تألیف حافظ قادری چاپ لاهور ۱۳۵۰ هـ ـ ق .

ب ـ اکبرنامه تألیف ابوالفضل جلد ۱ چاپ کلکته ۱۹۳۹ م .

پ ـ منتخب‌التواریخ تألیف عبدالقادر بدایونی جلد سوم .

ت ـ تاریخ حسن جلد سوم .

ث ـ واقعات کشمیر .

مسلک الاخیار

درمدح ومنقبت حضرت قطب حقانی غوث صمدانی‌الملقب به علی‌الثانی جناب امیر کبیر میرسید همدانی(۱) قدسناالله تعالی بسره السمانی .

(ص۱٤)

بو که برد صرفی درمانده راه — از قدمش سوی تو ای قبله گاه
واقف اسرار نهانی شود — محرم راز همدانی شود
ای شده مغرور بناموس علم — غلغله انداخته از کوس علم
علم نه آنست که بر تن تند — علم همانست که بر دل زند
علم که بر تن تند آن‌مار تست — علم که بردل زند آن یار تست
علم تومعلوم که خودتا کجاست — از سر بینی تو تا پشت پاست
علم که شد موجب کبر و غرور — ظلمت جان و دلت آمد نه نور
علم توچون حادث‌رو در فناست — فخر باین علم نمودن خطاست
گوش که تامحو کنی ای‌حکیم — علم حدیث تو به علم قدیم
علم قدیم از تو چو یابد ظهور — گرهمه‌دان گویمت آخر چه‌دور

---

۱ ـ درسال ۱۳۸۵ وفات یافت . در ترویج اسلام درکشمیر سهم بسزائی داشت . برای اطلاع بیشتر رجوع شود به مقاله آقای علی اصغر حکمت « از همدان تا کشمیر » مجله یغما آبان ۱۳۳۲ .

این همدانی همه دانی دهد — معرفت سرّ نهانی دهد
یعنی اگر باشدت این آرزو — از در شاه همدانی بجو
و هو امام العرفا بالیقین — زبدهٔ اولاد شه مرسلین
مفخر ارباب ولایت همو است — رهبر اصحاب هدایت همو است
آن همدان مولد وختلان وطن — شیوه او طی زمین و زمن
مهر منیری که ز بطحا ظهور — یافته و کرده به یثرب عبور
از همدان نور وی آمد پدید — عاقبت آن نور بختلان رسید

(ص۱۵)

مکهٔ ثانی همدان را بگو — یثرب ثانی شده ختلان ازو
کعبه دل را که بود صد حجاب — هست ز فتحیه او فتح باب
در روش او چلهٔ سالکان — آمده رهبر بسوی لامکان
آمده از یك چله‌اش صد هزار — سرّ نهان ازلی آشکار
سیر سلوك از چه گردد روان — بی چله کی تیر رود از کمان
در چله شد طینت آدم تمام — بی چله موسی نرسیده بکام
در چله سرّیست ز رب جلیل — کان نشود مدرك عقل عقیل
ور نه به چل روز نینداختی — . . . . (۱)
هر که کند دولت معنی طلب — خلوت صوری بود آنرا سبب
ور نه شد اهل نبوت چرا — غار نشین گشت بغار حرا
خود تو بگو فطرت شخصی دگر — به بود از فطرت خیر البشر
کی شودش شاهد معنی قرین — صورت او نا شده خلوت نشین
آمده القصه برفع تتق — این روش پاك ز اهل طرق
گرچه دوصد راه سوی مطلبست — راه امام همدان اقرب است

۱ـ درنسخه اصل : سفید است .

وه چه نکوراهی وخوش رهبری   رهبر ما در ره دین حیدری

همچو علی دانش ربانیش   زان لقب آمد علی ثانیش

چون بعلی نسبتش آمد تمام   هم بحسب هم به نسب هم به نام

از ره تعظیم نباشد عجب   گر علی ثانیش آمد لقب

ظاهر ازو سرّ علی ولی   بل هو سر لابیه العلی

هست برین نکته دلیل قبول   الولد سرّ بقول رسول

سلسلهٔ او که در آئین عشق   آمده زنجیر مجانین عشق

بسته این سلسله آبای من   چون دل دیوانه و شیدای من

صرفی مسکین که هواخواه اوست   ازدل و جان بنده درگاه اوست

چون آب وجد خواند بلوح الست   ابجد عشقش که بدل نقش بست

در دل و جانش غم عشقش وطن   کرده چوجان دردل ودل دربدن

جان ودلش خالی ازین غم مباد   باد فزون دمبدم و کم مباد

سخن

(ص۱۸)

بلکه نه یکسان همه اقوال ماست   کین همه وابسته باحوال ماست

هر سخنی خاصهٔ حالی دگر   تابع هر وقت مقالی دگر

هست تفاوت وز سخن تا سخن   نیست درین اهل سخن را سخن

گه سخنی همچو دُر شاهوار   گه سخنی همچوخزف ریزه‌خوار

گه بحلاوت چو نبات و شکر   گه ز غم لب شکران تلخ تر !

گاه روان بخش چو آب حیات   گاه چو زقوم ممدّ ممات

گاه بسی گرم ز سوز درون   شعلهٔ افتاده ز آتش برون

گاه چنان سرد که گوئی تگرگ!   ریخته و گشت نفس ریز مرگ

گر بسخن لفظ نباشد فصیح   گه بود آن نزد سخندان صحیح

عاری از اسباب فصاحت سخن   نزد خواصست چو صورت زغن

تن سخن ومعنی خوش جان آن   غیر فصاحت نبود قوت جان

کاهش جانست ز کم...   نیست جز این موجب ......

وزن چو گردد بفصاحت قرین   ناظم آنراست خدا آفرین

اصل سخن چشمهٔ بحر است دان   گشته از آن چشمه و دریا روان

بحر همانست که آید بشعر   صد گهر ناب نماید به شعر !

بحر گر از چشمهٔ بحر است پر !   لیك به بحراست نه درچشمه دُر

بحر بسنجید بمیزان ولی   نیست چنین وزن در امکان بلی !

آمده در دل سخن بی قصور   بحر نه یك بلکه بسی از بحور

بنده درین بحر که غواص شد   ناظم عقد گُهر خاص شد

سر که به زانوست مرا متصل   قد شده قلاب به دریای دل

حاصل قلاب ز بحر عمیق   آمده مرجان نکات دقیق

روی به آیینه زانو مراست   روی باین آیینه زانو مراست

(ص۱۹)

کآمد ازین آیینه ام جلوه گر   شاهد معنی به هزاران صُور

صرفی اگر سفت دُر ناب نظم   پیروی می کرد به ارباب نظم

همت این طایفه اش گشت یار   زان شده در فن سخن سحر کار

یافته از بحر نظامی نمی   ساخته سیراب از آن عالمی

بندهٔ خسرو ز ره معنوی است   حاصل ازآن بندگیش خسرویست

جرعه کش ساغر جامی شده   ساقی این بزم گرامی شده

چون خود ازین باده رسیده بکام   داد به رندان دگر جام جام

آمده از بحر دلش موج موج   دُر و گُهر سرزد ازآن فوج فوج

پاک دل او ز کدورات دل — پاک سخن هاش به پاکی دل
صاف چو سرچشمه بود بی‌خلاف — ظاهر از آن چشمه شود آب صاف

وامق و عذرا

در فضیلت عشق که کلید مخزن اسرار الهی ومفتاح ابواب فیض و فتوح نامتناهی است وسبب تألیف این نظم غرا درقصه وامق وعذرا

(ص ۷)

دلا آگه ز اسرار الهی — نگردد هیچکس هرگز کماهی
بجز عشقی که باشد دین برانداز — نباشد رهنمای کعبه راز
بعشق اسرار عرفان است پیدا — به عشقت آدم و عالم هویدا
باین معنی رسیدن کی توانی — اگر احیت اِن احرف ندانی
براه عاشقی رو گر بخواهی — که یابی ره به اسرار الهی
بقدر حال خود هر عشقبازی — تواند یافت آگاهی ز رازی
کسی کورا نباشد عاشقی کار — بود چون صورت آدم بدیوار
بعشق انسان تواند بود انسان — وگرنه صورتی بیمعنی است آن
نباشد عاشق زار و گرفتار — بهشت وحور وغلمان را خریدار
بود عاشق بری ازشر واز خیر — فانّ العشق نار تحرق الغیر
اگر عاشق بود درعشق صادق — یکی خواهند شد معشوق وعاشق
گر ازبند خودی وارسته باشی — به قید عاشقی پا بسته باشی
ندارد قید عشق الا مجرد — مجرد از دو کون اینجا مقید
شراب عشق بخشد جاودان سکر — ولیکن موجب هشیاری آن سکر
جنون عشق ار دیوانه سازد — ترا در عاشقی فرزانه سازد
گر ازعشقت بجز دیوانگی نیست — جز این دیوانگی فرزانگی نیست

بپای عاشق ار زنجیر دارند | ز زلف هور زنجیرش برآرند
ز جام عشق مستان هوشیارند | بهمدیگر جنون و عشق یارند
گراز عشقت جنون گردید پیدا | نه‌مجنونت توان گفتن نه‌شیدا
چو دست‌وپا بزنجیر جنونی‌است | پراز موج‌مسلسل بحرمعنی‌است
نه زنجیر است در پای محبان | کتاب عشق را شیرازه است آن
نکو گر بنگری بی‌عشق کس نیست | بغیر از عشق کس‌را هم‌نفس‌نیست
سرایت کرده‌است او درهمه‌چیز | درافلاك و کواکب درزمین نیز
فلك سر گشته دایم در غم عشق | لباس نیلگون در ماتم عشق
گشاده دیده خود را ستاره | بحیرت شب همه شب در نظاره
زمین پامال گشته در ره عشق | شده پیوسته فرش درگه عشق
ز کوه عشقش ار لنگر نبودی | بروی آب چون ثابت نمودی
سحاب اندر هوای عشق گریان | ز سوز اندرونش سینه بریان
ازآنسوز درون یك‌شعله‌اش‌برق | فتاده شعله‌اش از غرب تا شرق
بصورتهاست ظاهر عشق از ابر | گهی آهو گهی فیل و گهی ببر
ز بی رنگی عشقش رنگها بین | بایوان محبت گشته رنگین
به کوی عشق کرده کوه مسکن | نشسته سر بجیب و پا بدامن
دلش‌خون گشته‌است‌وبسته‌است‌آن | عجب‌خونی که زیب تاج‌سلطان
ازین‌غم سر بصحرا داده هامون | درو از لاله ها دلهای پر خون
جمادات آمده در عشق محکم | ز بالا مایل پستی ازین غم
درآهن آتش عشقست پنهان | برون آن سیه فام از تف آن
نباتات از نوای عشق بر پا | کشیده درمحبت سر بدعوا
بسر دست چنار از ماتم عشق | پی هم بید لرزان در غم عشق
بقتل بید برگ اوست خنجر | زحکم عشق اگر گاهی کشدسر

ازین غم گشته مجنون سرورعنا   ز دور سبزه‌اش زنجیر در پـا
ازین‌غم سینه گل گشته صدچاك   وزین اندوه سنبل هست برخاك
برآمد با محبت لاله از گل   نهاده دل بداغ و داغ بر دل
ز خار عشق ناوك بر دل شاخ   ازآتش هرطرف سوراخ سوراخ
زهر سوراخ او سر کرده بیرون   بهم جمع آمده صدقطرهٔ خون

(ص۸)

گروهی از ملك پیوسته قائم   بحیرت مانده در عشقند دایم
گروهی در هوای طاعت عشق   همیشه مبتلای طاعت عشق
زعشق ابلیس روی ازسجده غیر   بگردانید اگر بودش از خیر
نه جن و نه ملك از عشق خالی   ولی شأن بشر در عشق عالی
دریغا از بشر جمعی چنان اند   که طرز عشقبازی می‌ندانند
یکی را عشق سلطانی و خانی   یکی را عشق الفاظ و معانی
یکی عشق تجارت پیشه کرده   زیان و سود آن اندیشه کرده
یکی عاشق زراعت را همیشه   جزاین او را نه اندیشه نه پیشه
یکی باحرفه‌ای گردیده عاشق   بعشق صنعتی پیوسته صادق
یکی عاشق صلوة صوم وحج را   بکار عشق از آن جسته فرج را
یکی مجنون عشق خوبروئی   پری رخساره‌ای زنجیر موئی
گذشته از دو عالم در هوایش   نشاط او ز عشق غم فزایش
ز شوقش همدم او ناله و آه   کشیده دمبدم فریاد جانکاه
علی هذالقیاس ای دانش‌آموز   بطوری گشته هریك عشق‌اندوز

. . . .

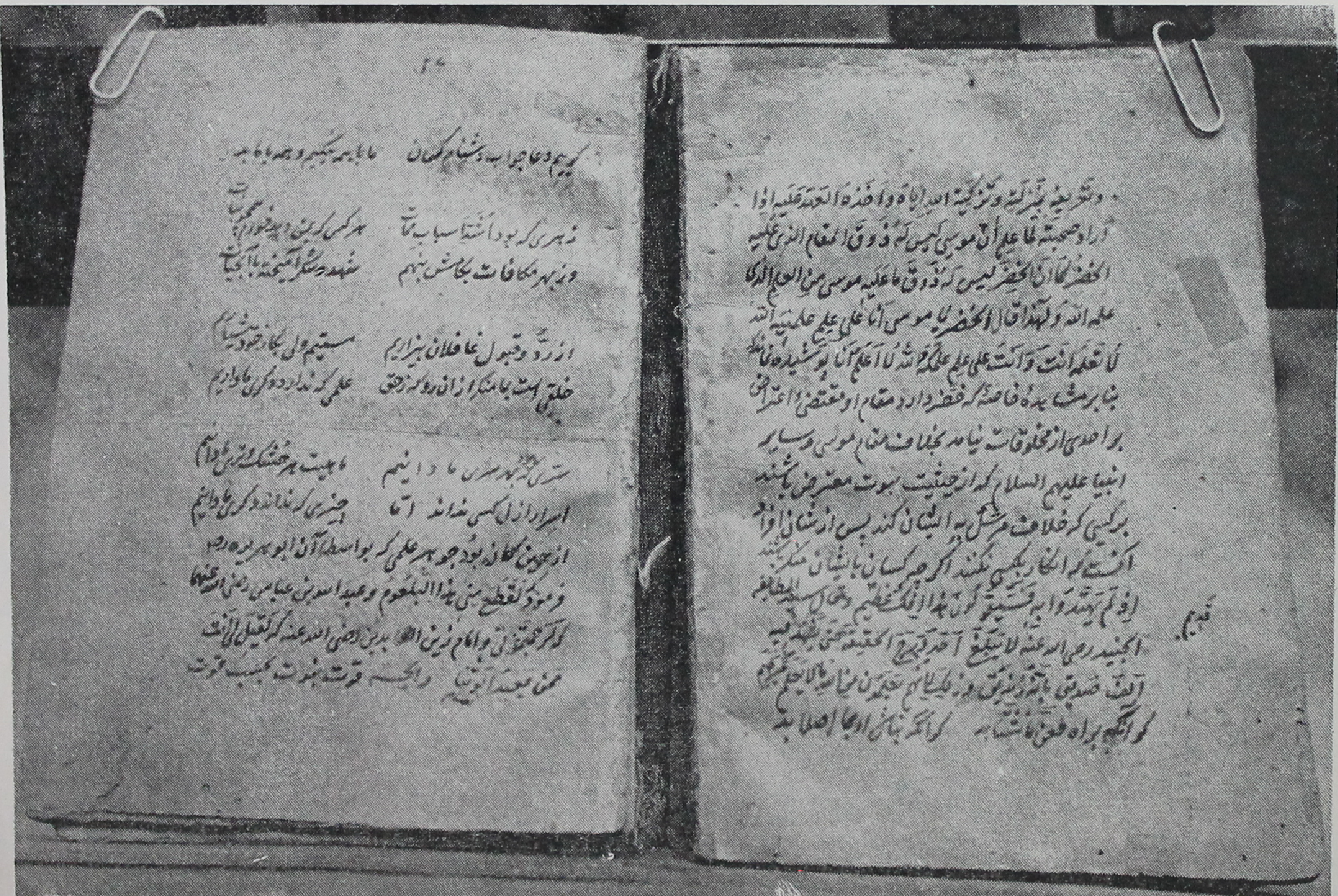
اگرچه عشق تو باشد مجازی   همین کار تو باشد عشقبازی
مباش اصلا بعالم بی غم عشق   بهر حالی درآور عالم عشق

لیلی ومجنون

عذرخواهی مجنون از پدرش

(ص۲۷)

او گفت که ای پدر چه گویم — شرمنده شوم ز هر چه گویم
خواهی مددی زمن در آن روز — کان نیست یقین این غم اندوز
یعنی که یقین نمی‌نماید — کآنروز چسان بود کی آید
بالفعل ببین که عاجزم من — هر روز من است روز مردن
اکنون تو مدد اگر نمائی — از عهده حق من بر آئی
حق پدر است اگر پسر را — حق پسر است هم پدر را
جان هجری تو نه درمیانست — جان کندن من زمان زمانست
امروز اگر مرا نوازی — زین مردنم ار خلاص سازی
آن روز که حاجتت به امداد — از جور زمانه خواهد افتاد
یمکن مدد تو از من آید — کار تو ز همتم کشاید
گفتا پدرش بیا بخانه — بلبل صفت آ به آشیانه
تا جهد نمایم و سعایت — از بهر حصول مدعایت
باشد که شود مراد حاصل — کردی تو بجیب خویش واصل
القصه بحیله‌ها ز صحرا — برداشت پدر بخانه او را
مادر بگرفت در کنارش — افشاند ز روی و مو غبارش
شستش بزلال تن سراسر — زان آب برشك چشمهٔ خور
پوشید تنش به تازه جامه — بنهاد بسر برش عمامه
با شکر و شیر داد نانش — يك لقمه نهاد در دهانش



نمونه خط صرفی که از نسخه روایح عکسبرداری شده است . این نسخه نزد متولی خانقاه وی درشهر سرینگر نگاهداری میشود

(ص٤۰)

نامه مجنون (عذر آمیز) بجانب لیلی (خونریز)

آسان کن مشکلات عشاق — فرحت ده غمکشان مشتاق
فتاح در وصال جانان — بر گوشه نشین کنج هجران
آزاد کن اسیر فرقت — راحت ده مبتلای محنت
بنوشت پس از ثنای باری — کای از تو مرا امید یاری
معلوم شد آنکه بی‌سبب بود — طعنت که ز بنده روی بنمود
بالله که من ضعیف نادان — از سرزنش توام پشیمان
زین جرم خودت چه عذر آرم — شرمندگی تمام دارم
من خودچه کسم چه‌حد آنم — کآید گلهٔ تو بر زبانم
یارب که بریده آن زبان باد — کز خوی تو درشکایت افتاد
یارب که شکسته باد آن‌دست — کو خامه بطعنه تو رانداست
تو شاه سریر کشور حسن — بالای سر تو افسر حسن
من بنده بندگانت ای جان — بلکه سگ آستانت ای‌جان
من ذره ام تو آفتابی — بر ذره خوش‌است اگر بتابی
تو تازه گلی ز گلشن جان — من‌خشك‌خسی زدست‌حرمان
شهباز سپهر آشیانی — فرخنده همای لامکانی
من صعو کیم ببسته محکم — در دست بلا برشته غم
من مور ضعیف تو سلیمان — من شوره زمین و تو گلستان
تو مشعل شب فروز عالم — من دوده دود آتش غم
تو چشمه صاف آب حیوان — من قطره آب بحر عمان
القصه تواضعت چه لایق — نسبت به چنین غلام آبق
تو شاه جهان و من غلامت — آیا مك فی الجمال دامت
چون نامه تمام کرد مجنون — بسپرد به قاصد همایون

غزلیات (۱)

صفای می زداید رنگ، غم از آینه دلها (و۱۹، آ)
الا یـا ایها‌الساقـی ادر کاسا و نـاولها

(و۱۹ ب)

چه‌غم گر هردمی صد مشکل‌افتد برمحبانت
که بر مردان راه عشق آسان است مشکلها

نشین درچشم جادر دل کن‌ومنزل‌درون‌جان
که ازبهر توداریم این همه جاها و منزل‌ها

مسوز از آتش غیرت مرا پروانه سان یعنی
مشو با روی آتشناك هر شب شمع محفلها

جرس وارست دل نالان و مشعل شعله آهم
که تا ممتاز باشد محمل یارم ز محملها

براه اوست گلها از سرشك ما و امید است
که قالب‌های ارباب وفا سازند از آن گلها

دلم میداند ای **صرفی** که میخواهد دلش قتلم
عجب نبود که دلها را بود راهی سوی دلها

گر بی گل رخسار او بینم سوی گلزارها (و۱۲، ب)
یا رب که مژ گانها شود بر چشم من خارها

(و۱۳، آ)

ای پند گوی بوالفضول‌از پندهایت من‌ملول
کارم بلب کردن قبول اما بدل انکارها

---

۱ ـ ازنسخه شماره ۵۳٤ کتابخانه تحقیقی کشمیراستنتاخ‌شده.

یا رب چر از من رمید آنشوخ باغیر آرمید
یکبار هم سویم ندید اما بسویش بارها

یاران جدا زان دلستان امروزخواهم جان داد
فردای محشر میتوان دیدن مگر دیدارها

ای دلبر کافر نشان بگشادهٔ زلف وازآن
تسبیحهای زاهدان گشته همه زنارها

چون سرو گلرخسار من درجلوه آمدغمزه زن
از شرم شد سرو چمن پنهان پس دیوارها

سوراخ در جانم کند رگهای جانرا بر کند
زخمی که مطرب میزند بر زخم او بر تارها

ای آنکه تیغم میزنی در تن سرم را افگنی
گر زنده یکبارم کنی بهر تو میرم بارها

آواره‌ام کرد از وطن زد راه عقل و دین من
صرفی هنوز آن غمزه زن با بنده دارد کارها

(و، ۳ ب)(۱)

باطنی لیکن عیان دیدم ترا	ظاهری اما نهان دیدم ترا
چون تو خود پاک آمدی ازچندوچون	وه چه گویم تاچسان دیدم ترا
نبودت جائی و هر جا ظاهری	در مکانها لامکان دیدم ترا
چون نظر کردم بگل در گلستان	هم گل و هم گلستان دیدم ترا
شد خزان و نوبهار آمد ولی	هم بهار و هم خزان دیدم ترا
در جهان هر کس نشانی ازتوداد	من برون از هر نشان دیدم ترا
جسم را ازجان مدد جانرا زتو	لیک عین چشم و جان دیدم ترا

۱ - از این ببعد غزلها از نسخه شماره ۵۶۲ کتابخانه تحقیقی کشمیر استنتاخ شده .

(و، ٤ آ)

هیچ کس غیر تو نبود درجهان گرچه بیرون از جهان دیدم‌ترا

بی کم و کیفی خوشحالم که من

همچو **صرفی** آنچنان دیدم ترا

(و، ٤ ب)

گیتی نماست آینه صاف جام ما دور جم است وعهد سکندر بکام ما

آئینه خدای نما جام باده هست ای غافل از خداچکنی عیب‌جام‌ما

(و، ٥ آ)

ما راچه عیب‌میکنی‌ای‌شیخ صبح‌خیز روشنتر آمدست زصبح تو شام ما

تاساخته‌ام‌دانه‌وآب‌ازسرشت‌خویش شد مرغ آشیانه لاهوت رام ما

گویند کو ربان‌عمرحق کندسخن یابی دلیل صحت آن از کلام ما

درصید گاه همت مردان‌عجب مدان عنقای قاف قدس گر افتد بدام ما

نه میل دنیی و نه تمنای آخرت یعنی برون بود ز دو عالم مقام ما

تا گشته‌ایم ساقی میخانه شهود محرم هیچکس نشد از فیض عام‌ما

انصاف ده برای خدا **صرفیا** ملاف

چون‌خود هنوز پخته‌نشد کارخام‌ما

بکف گرجان برم پیش سگانت برتومنت‌نیست

که خالی دست رفتن پیش‌یاران ازمروت‌نیست

رقیبان جفا جوی ترا یا رب چه دین باشد

که آئین جفا جوئی روا در هیچ ملت نیست

بخاك راه تو جا خواهم (از) گرد رهت پرهیز

گدائی گرچه خودلایق بتاج‌وتخت‌ودولت‌نیست

ندارم صحبت اغیار جور اندیش را طاقت
عذاب روح باشد همدمی کز اهل صحبت نیست

شنیدم کز برای قتل این بیمار می‌آئی
بحمدالله که باری این خبر خالی ز صحت نیست

زغیرت مردن از مردیست چون می‌بینمت باغیر
نشاید مرد گفت آن بی حمیت را که غیرت نیست

نه مثل طالب دیدار باشد مایل جنت
بلی خود قیمت هر بنده جز بر قدر همت نیست

مزن بر رندی و رسوائی من طعنه‌ای ناصح
که فهم تست قاصر ورنه این خالی ز حکمت نیست

ز سر آنگه (که) **صرفی** شد مرید پیر میخانه
مپرسیدم که در اظهار آن .... رخصت نیست

(و، ٤٥ آ)

باده واشک من وخون جگر هر سه یکیست
کهربا ورخ زردمن و زر هر سه یکیست

تا بکام دگران است لب شیرینت
زهر در کام من وشهد وشکر هر سه یکیست

باغ خوبیست رخ خوب تو ای تازه بهار
سبزه و خط تو وسنبل تر هر سه یکیست

مهر و ماه اند بفرش ره تو افتاده
خشت آن فرش ره وشمس وقمر هر سه یکیست

چون سیه روزم از آن زلف شب آسا چه عجب
زلف آن ماه وشب وروزم اگر هر سه یکیست

چشم پر نم شب غم ریخت بسی گوهر اشك
شبنم و اشك محبان و گهر هر سه یکیست

صرفی افتاده سر تاج وران بر ره دوست
خاك آن رهگذر وافسر وسر هر سه یکیست

(و، ٤٨آ)

طالب دیدار جز خودکام نیست — پختگانرا این خیال خام نیست
ما طواف کعبهٔ دل می کنیم — حج ما را حاجت احرام نیست
نیست درد عاشقی درمان پذیر — دولت جاوید را انجام نیست
تیره روزان جهان عشق را — کمتر از صبح سعادت شام نیست
وصل جانان برتر است ازسعی ما — در خور عنقای ما این دام نیست
کس بزور پا بکویش ره نبرد — در ره این کعبه جای گام نیست
قیس را مجنون شد ازلیلی لقب — بی نشانان رهت را نام نیست
در غمش تنها دل من خون نشد — یك دل بی غم درین ایام نیست

جام می **صرفی** ز دل زنگم زدود
مرشد من غیر پیر جام نیست

(و، ٦٣آ)

نیست درصورت بتان جزدوست — همه را عاشقیم چون همه اوست
گرچه جائی بهیچ سویش نیست — همه جا جلوه هایش از همه سوست
نیست بیرون ز طالبان مطلوب — پس چرا بهر وصلش این تك وپوست
نیست خالی ز رنگ او روئی — گاه گلروی و گه گل خودروست
گه طبیب است و گاه بیمار است — گاه افسونگر است و گه جادوست
گل ز رنگ رخش بود رنگین — سنبل از بوی زلف او خوشبوست

بغم اوست مبتلا **صرفی**
نه اسیر بتان نیکوروست

(و، ٧٢آ)

احمد آباد(۱) و بهر گوشه نگاری دیگر — نتوان یافت باین حسن دیاری دیگر
سینه‌چاکی است بهر گوشه بصد داغ بلا — هر طرف جلوه کنان لاله‌عذاری دیگر
کار این خلق همه عاشقی و معشوقی است — کس درین شهر ندیدیم بکاری دیگر
هیچگه نیست خزانی و مدام است اینجا — هردم از لاله رخان تازه بهاری دیگر
اهل این شهر همه مست می لعل بتان — جز بدین می نبود باده گساری دیگر
زنده بر لعل بتانند همه احیایش — زندگانرا بجزاین نیست قراری دیگر
کشته خنجر عشق اند همه امواتش — پراز آنست بهر گوشه مزاری دیگر
گرچه این شهر پراز ماه وشانست ولی — جز ابوالفتح نخواهیم بکاری دیگر
بی رخش گر بگل و لاله گشایم دیده — باد بر دیده من هر مژه خاری دیگر

همه را سینه ز تیر غمش افگار ولی
مثل **صرفی** نبود سینه فگاری دیگر

(و، ۱۲۷ ب)

با همه وارستگی مشتاق دیدارم هنوز — می‌نمایم این چنین اما گرفتارم هنوز
گر چه در دل حرفهای گفتنی دارم ولی — همچنان کوته زبان از رنجش یارم هنوز
زین گل و گلشن از آن دورم که خاری در رهست — ورنه مشتاق گل و گلگشت گلزارم هنوز
داشتن دست از علاجم سخت در دیست ای طبیب — آن توانائی که باید نیست بیمارم هنوز

همچو **صرفی** گر چه از رنجش نمی گویم ولی
آن کدورت کز تو در دل داشتم دارم هنوز (و، ۳۵۱ آ)

رباعیات

ز طعن زاهد و از احتساب محتسب غم نیست(۲) — ز پند هر که درد عشق میداند دلم تنگ است
گلی بنمایدم سنگی که از بیگانه‌ام آید — ز دست آشنا برگ گلی هم بدتر از سنگ است

(و، ۲۲۰ آ)

۱ـ شهری است در استان بمبئی.
۲ـ در نسخه اصلی زیر رباعیات آمده است.

گر نه بیدار بود دل نبود   نور دید از اثر بی‌خوابی
حاصل از دیدهٔ بیدار ترا   نیست جز دردسر بی‌خوابی
(و، ۳۲۰آ)

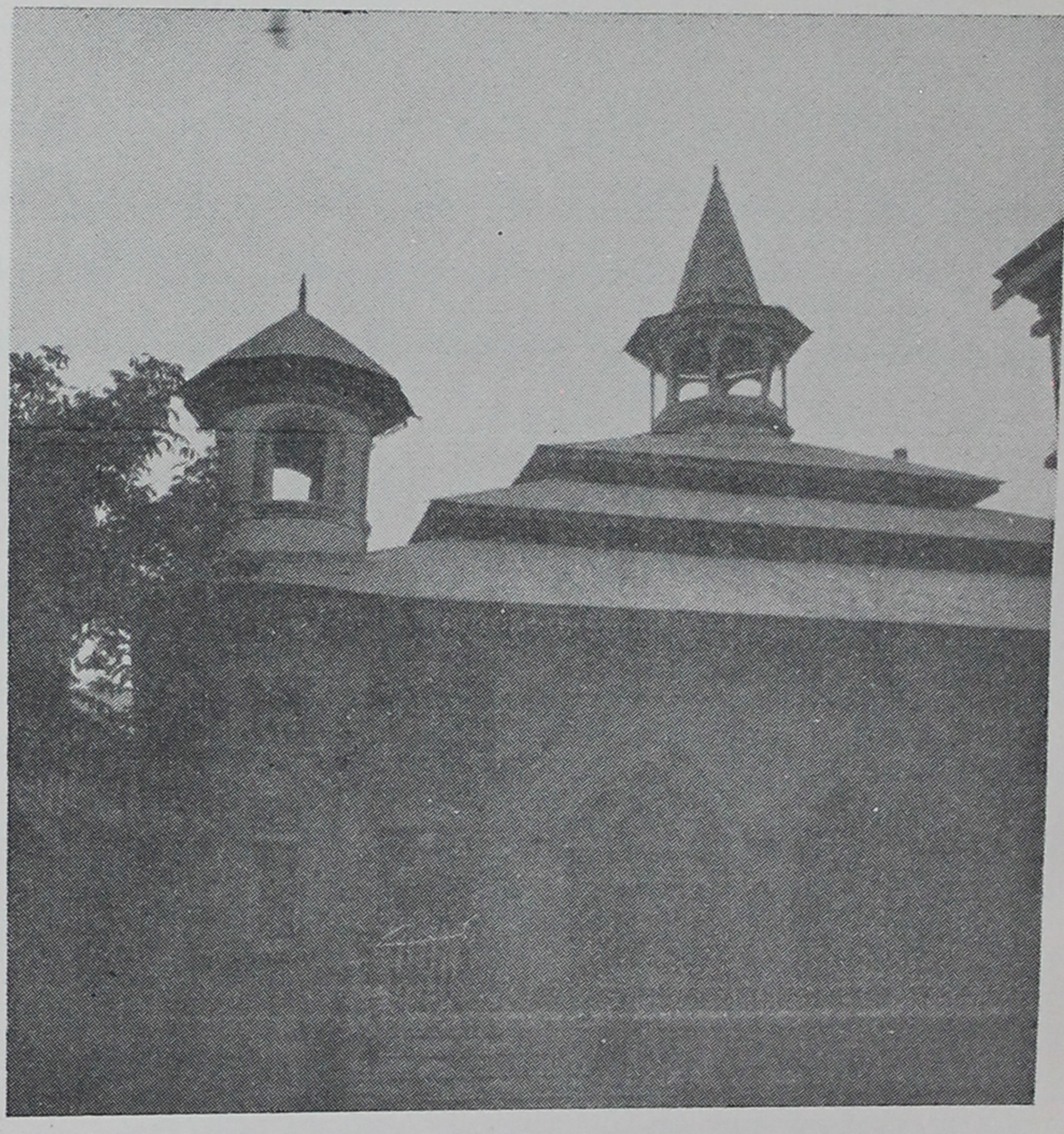
در کعبه و سومنات معبود توئی   هرجا که سری نهند مسجود توئی
غیر تو کسی حمد تو نتواند گفت   یعنی بجهان حامد و محمود توئی
(و، ۲۲۲آ)

ای بی غم تو ماتمی نه‌سوری   نی غمزدهٔ غیر تو نی مسروری
نظارهٔ خوبان جهان کارم لیك   غیر تو ناظری و نی منظوری
(و، ۲۲۲ب)

نزدیك تو آن مه و تو دور ای صرفی   غایب شده در عین حضور ای صرفی
بر اوج ظهور است مه من لیکن   مخفی است ز شدت ظهور ای صرفی
(و، ۲۲۲ب)

گه مهر و گهی مه تمامت گویم   گه سرو قد کبك خرامت گویم
هر جلوه تو نام دگری طلبد   در حیرتم که آیا به چه نامت گویم
(و، ۲۲۳آب)

روزیکه شوم مست و خراب ای ساقی   می‌میرم و جان زغم کباب ای ساقی
هرگز نشوم بآب پاك ای ساقی   غسلم ندهی جز بشراب ای ساقی
(و ، ۲۲۵ب)



مقبره شیخ یعقوب صرفی، درمحله زینه‌کدل ،واقع درشهرسرینگر،کشمیر

حبّی

حبیب‌الله فرزند شمس الدین بسال ۹۶۳ هجری ـ قمری در نوشهره (۱) متولد شد ودرسن هفت سالگی قرآن را ازحفظ داشت. وی دروس عربی و فارسی را از ملا حسن آفاقی تعلیم گرفت و ازکودکی در مجالس صوفیان که از طرف پیروان شیخ یعقوب صرفی ترتیب داده میشد شرکت جست . بسماع علاقه فراوان داشت .

حبی درسال ۱۰۲۷ هجری قمری برروایتی‌که تذکره نویسان نقل‌کرده‌اند ازجهان‌درگذشت ودر مولد خود مدفون‌گردید.

حبی ازنظر شعر فارسی درکشمیر مقام خاصی دارد . وی زیاد شعر نسروده و اشعارش بیشتر انعکاس احساسات وی میباشد . دوکتاب منظوم وی «رساله سلوك» و «دیوان» نام دارد .

تذکره نویسان بعدی داستان های بسیار ازکرامات وی نقل‌کرده‌اند. حبی بزبانهای عربی ، فارسی وکشمیری غزلهایی سروده است . برای مزید اطلاع از زندگی وی مراجعه شود به :

الف ـ فتحات‌کبرویه نسخه خطی ،کتابخانه تحقیقی‌کشمیر.

ب ـ تاریخ حسن جلد سوم نسخه خطی ،کتابخانه تحقیقی‌کشمیر .

پ ـ تحفه اشرفیه تألیف محمدحسن چاپ‌لاهور ۱۳۵۲ هـ ـ ق.

ت ـ دیوان حبی تألیف میرحبیب‌الله کاملی . کشمیر ۱۳۸۱ هـ ـ ق . (۲)

---

۱ ـ محلی است واقع در تقریباً هشت کیلومتری شهر سرینگر، حاکم‌نشین استان جامو وکشمیر، کنار دریاچه‌آچار .

۲ ـ اشعاری‌که در این‌کتاب آمده از دیوان حبی‌چاپ‌کشمیر استنساخ شده .

غزلیات

ای پاک حمد پاک تو پاک ازادای ما
عاجز زبان ما ز ادا همچورای ما

عزّ و بقای تست سزاوار ذات تو
فقر و فنای ماست مهیا برای ما

ازجلوهٔ جلال وجمال توظاهراست
ناز و نیاز جملهٔ شاه و گدای ما

یك موزُ کنه تونتوانست کرد حل
عقل وخرد که آمده مشکل گشای ما

عرفانت ار نباشد زینت چسان دهد
دستار وریش وفش وردا و عصای ما

گرچه ملایك اند مقرب بدرگهت
گفتند عاجزاست ازین پایه پای ما

گرچشم عارفیست ازین نکته واولی
گفتا زبان کجاست باین چشم وای ما

شاها بلند قدر ز کر و بیان شویم
گوید گدای کوی تو گدای گدای ما

حبی کجا و مدح و ثنای تو هم کجا
لا احصی است گفته چواز مصطفای(ص)ما

ای دردمندان ترا درد تو داروی شفا
وی مستمندان ترا آرام در جای جفا

گر تو بچوگان قضا زخمم رسانی صدچو گو
سر بر ندارم از جفا یك دم ز میدان وفا

گر خوب رویان جهان آئینه روی تو اند
لیکن ندارند آن صفا کاندر رخ آن مصطفی ص

پاك آمده از زنگ جفا آیینه چار عنصرت
آئینه آئینه ات آن چار یار با صفا

اول از آن صدیق بین آخر از آن حیدر نگر
فاروق وعثمان درمیان این است ترکیب شفا

یا مصطفی ص فیضُ کفا اعدأ نا من رهیك
یامجتبی من سیفك ضربٌ کفی ضربٌ کفی

چون این حصار نفس من سخت از حصار خیبر است
یا مـن له سیف الهدی قم این انت المنتقی

چون نیست حبی را گنه جز از خودی برتر نگر
گـر از خـودی فارغ شوم دانم که الله عفا

حبیبی الیك حشای مشی	فاین المرام و این الحشا
یراك الحشا بالغدو والعیش	فنعم الغدأ و نعم العشا
لدیك جنانی لدی الهموم	عسی ان یلی مهجتی ان نشا
تجلی النهار بصبح الصبیح	بوجه الرقیب اذا اغطش
ادرنا المدام بمیل تمام	فمن جرعة قلبنا انتشا
فمن لیس فی قلبه حبك (م)	جدار بلا مهجةٍ انقشا

نیازی ز حبی ونازی ز تو
بنازی ونازی خوشا مهوشا

اردت اخذاً لغزال یوماً فصرت صیدالعین غذرا
که مرساند ز وادی غم پیام محزون بخانهٔ ما

یکی نباشد چومن بعالم شکسته حالی ز نسل آدم
حبست حبساً قتلت قتلاً غرقت غرقاً حرقت ناراً

ببین که سودا چه کرد جانم مبین که سودی در آن ندانم
شربت غمابهم دنیا و بعت هماً بغم سلماً

رمیت سهماً شویت لحماً جزاك خیراً عفاك ایضاً
اگر بخنده نمك نریزی درون بریان وای ویلا

اذا ضحکت فصرت حیاً فانه کالزلال شیئاً
ازوست قایم حیات خضر وازوست دایم دم مسیحا

نه آب حیوانِ چو خندهٔ تو نه خندهٔ تو چو آب حیوان
ظلام ارض محل ماء صفاء نوراً لذاك مأوا

زهی چو روزی که دیدمت رو شبی چه نیکو که دیدمت مو
کان وجهك معاش **حبی** و انّ شعرك لبـاس ندا

ملاّ نه مشکل تو شود حلّت از کـتاب
وجدانی است وحـل شود از نغمه‌ای رباب

فتوای خود به حرمتش مده که حرمتش بکن
پرسی هر آنچه مشکل ازو گویدت جواب

آری حـرام بر تو بود نی بر اهـل درد
بر اهل درد داروی درد است ز اضطراب

یعنی که جایز است تداوا که از حـرام
خواهی حرام باشد و خواهی شراب ناب

گاهـی بود حـرام حلالی به اهل درد
یعنـی شود به اهل برودت حـرام آب

اینجا زبان قال همه آمـدست لال
زین فن لسان حال کند حل فصل و باب

ظلمت فزای تست سوادی ز هـر ورق
یعنی که بر دل تو حجابی است بر حجاب

گاهی ز متن شرح و گه از شرح حاشیه
گه حاشیه ز حاشیه جـوئی تو بی حساب

لازم شود تسلسل ازین تشنگـی ترا
حبی صفت بنوش درین دور خود شراب

یا منم اندر جهان و یا جهان اندر من است
خرمن در دانه و یا دانه اندر خرمن است

می کشد بار من و ما خلق عالم تا بکی
کز من و ما ذرهٔ بر گردن من صد من است

گر کنی تحصیل باب بیخودی از فن عشق
سر بنه در پای آن که ماهری در این فن است

چاره این کار پیش اهل دل ای جان من
مردن اندر زیستن هم زیستن در مردنست

آری اهل عشق را موت وحیات دیگر است
زنده‌را جائی است‌عشق‌ومرده را گوری‌تن‌است

گه کنی میل گل و گه سیر گلشن میکنی
عاشقان را در غم اوجای گلشن گلخن است

مرد را باشد نشان ریشی ز تیغ عشق او
آری آری آنکه بی‌ریش است مانند زن‌است

یـا حبیب المحه انظـر الینـا بالکریـم
کز گریبان چاکها در شوق تو تادامن است

حبیا ترك امل کن تا بمنزل میرسی
زانکه برراه‌امل ترك‌اجل چون‌رهزنست

دلا بگو که چه این اختلاف ادیان است
یکی چه کافر و دیگر چرا مسلمان است

شد اخـتلاف همه ز اختلاف آن اسما
که آن مقابل این ، این مقابل آن است

یکی است مظهر هادی که او مسلمان شد
از آن سبب عمل او نه غیر ایمان است

یکی است مظهر اسم مضل و کافر گشت
از آن سبب عمل او نه غیر کفران‌است

ازین دوطائفه راضی همان دورب خود است
ولیك مرضی این مرضیش نه شایان است

خلاف ملت و دین نی ز رب ارباب است
در آن نه کفر نه ایمان نه شك نه ایقان است

حبیب این سخنت فهم میکند آنکس
که‌اوزخویش خدابین‌شدوخدادان‌است

ازمن شنو بگوش دل این‌داستان دوست — کز راستان شنیدم از آن داستان دوست
قربان شدن دریغ ندارد ز دوستی — چون‌دوست‌شدزلطف‌وکرم‌میهمان‌دوست
عاشق نشان دوست کند دل ز خرمی — تیر بلا اگر برسد از کمان دوست
بین شیوهٔ خلاصه اخلاق دوستان — یعنی که دوستی همه دوستان دوست
اخلاص ترك بیم و امیدت به خدمتش — وعد و وعید گرچه رود برزبان دوست
تاراج خانمان بکند دوستم چه غم — بادوست چون حلال‌بود خانمان دوست

تنگ ازوجود خویش چنان‌آمده حبیب
گر جان رود هراس ندارد بجان دوست

آن‌شوخ ترکان وغزل‌خوان‌من کجاست — تاراج خانمان و دل وجان من کجاست
دل ساختیم باغ کشمیر سر بسر — گو هدهد صبا که سلیمان من کجاست
یعقوب وش بکلبهٔ احزان به ناله ایم — بوئی‌رسان که یوسف کنعان‌من کجاست
بیمار دوستیم ولیکن دوا هموست — بنگر طبیب داروی درمان من کجاست
ملك دلم چودشمن هجران خراب کرد — تیغ وصال آن شه مردان من کجاست
بازار عشق را چو بدو کان نشسته ایم — سودم کجا و رونق دوکان من کجاست

دل‌مخزنی‌است لیك بروقفل محکم‌است
حبی کلید مخزن عرفان من کجاست

بیا بیا که ز اغیار خانه خالی شد — که ازقدوم‌تو خواهد مقام عالی شد
نه‌خانه‌خانهٔ‌آب‌وگلست بلکه‌دل‌است — دلی که لال ز وصفش زبان قالی‌شد
زبان زبانه‌آتشکده ازآن سبب است — که محرمی به‌حریمت زبان‌حالی‌شد
زبان حال تواند بتو سخن گفتن — که بهره‌ور زسخنهاش صد غزالی‌شد

حبیب کس نتواند که کُنه خود یابد
که پیر عقل درین طفل خرد سالی شد

دلم را غیر تو یاری نگنجد
نگنجد جان که اغیاری نگنجد

نیاید موی تو در دست هشیار
درین شب تار هشیاری نگنجد

عبارت تنگ ازوصف دهان است
که تعریفش بگفتاری نگنجد

درآن باغی که آن سرو روان است
ز قدی هیچ رفتاری نگنجد

بگرد روی او چون مارزلفست
برویش دست بیماری نگنجد

مرا گلزار شد از تو گل دل
درآن گلزار یك خاری نگنجد

بهشت است آتش عشقت نه دوزخ
درین آتش گنهکاری نگنجد

بیا حبی درون آی از سر عشق
درین گلخن که گفتاری نگنجد

صوفی ز خانقاه به میخانه میرود
بوئی ز راه یابد و مستانه میرود

سوزی زشمع دردل پروانه چون فتد
جانش رود نه سوز ز پروانه میرود

بهر نثار دامن خود پر ز دُر کنم
هر دم ز رشته مژه دردانه میرود

دل بهر گنج حسن که لیلی وش منست
مجنون شده است دره ویرانه میرود

آن آشنا بخانه دل آنگهی رسد
کز خانه دور این همه بیگانه میرود

دستان زنان و پای چه کوبان براه عشق
زآسیب آن پری دل دیوانه میرود

ازروی حب آن وطن اصل خود حبیب
کَرد است عزم جزم ازین خانه میرود

ای صبا بوی وفا ازدل دلدار بیار
به وفادار نویدی ز جفا کار بیار

دلم ازظلمت هجران شده تاریك بسی
خبر طالعم از مطلع انوار بیار

درهوای رخ او مفلس وقلاش شدیم
خبر ازخازن آن مخزن اسرار بیار

دردماغ هوسم نیست دگر مقصودی
شمهٔ ازگل آن گلشن ابرار بیار

شد فراموش‌مگر وعده که کرد‌ست‌مرا یادش ازمن بدلش‌وعده‌دیدار بیار
تادلم مشك فشاند بجهان اززلفش مشك تاتار درین طبله عطار بیار

به‌یکی جو نفروشد دل **حبی** دوجهان
روکه با چهره گندم تو خریدار بیار

بشنو تو از زبان دلم داستان دل کز آب وخاك پاك بودآستان دل
هر کس که پادشاه بملك‌وجودشد اول بکـوی دل شده پاسبان دل
جبریل‌اگرچه‌محرم‌اسرارعالمست لیکن بحیرتست ازین‌آسمان دل
سیمرغ قاف‌قدس ندیدیم هیچ‌جا الاّ درون پرده آن آشیان دل
عرش مجید گرچه‌محیطی بعالمست لیکن محیط آن نبود لامکان دل
هر نکتهٔ که گفته‌شده ازز‌بان‌بدان بشنوتوازز‌بان‌دل این‌ترجمان‌دل

در روضه بهشت نیابیم ای **حبیب**
هرمیوهٔ که‌هست درآن‌بوستان‌دل

بیا ساقیـا ده مـدامم مـدام نه کم کم مدامی بده جام جام
چهٔ فاید ز نام وچه حاصل ز ننگ بشوی از دل خود همه ننگ ونام
زهـی جام باده به آن جـام جم کـه حاصل کند غیب دانی تمام
چه‌جامی که جامی‌ازو گشت مست چه‌آن عبدالرحمن چه‌احمد بجام
چـه مستی بسی تیز هوش و خرد بسی خوش‌خرام وبسی‌خوش کلام
خرامی کـه رشك تذروی باغ کلامی کـه طوطیّ هندش غلام

مرا بی **حبیب** و شراب و رباب
قـراری نباشد بـه دارالسلام

هردو عالم غرق آدم یافتم بلکه آدم اسم اعظـم یافتم
آدم و فرزند آدم دیده ام مـردم چشم دو عالـم یافتم
چیست‌عالم چیست‌آدم یك‌وجود در حقیقت هر دو با هم یافتم



آرامگاه خواجه حبیب الله حبی، نوشهری در دهکده نوشهره واقع در شهر سرینگر، کشمیر

ظاهر آن آدم و باطن حق است — بلکه این دوحرف مدغم یافتم
هم‌طبیب وهم مریض اینجا یکی — دردها با درد مرهم یافتم
ذره ذره کائنات از مهر او — در حریم وصل محرم یافتم
آری آری چشم عارف آگه‌است — لیك عاقل را خبر کم یافتم
آن ز خود بر آمده درآمده — این بخود مانده نه همدم یافتم

حبیبا هر کس که عاشق،عارفست
عارفان فرزند آدم یافتم

دانی که چیست چاره از دو جهان بریدن — کز وی شود میسر دیدار یاردیدن
این کار نیست آسان کاینجا بمرد باید — این جان خود کشیدن جان دگر گزیدن
اینجاست طرفه سیری از جان ودل نه‌از پا — هر کس که او رسیده عاجز شد ازرسیدن
سالك که در رسیده او را نشان چه باشد — از گوش‌هاست دیدن از چشمها شنیدن
در یك صفت‌بعمری سیر ار کنی نصیبت — موئی ازوست دیدن بوئی ازو شنیدن
اینجا به‌بال همت آمد عروج دایم — یعنی قفس شکستن بر لامکان بریدن

بازار این جهان را بار دگر نیابم
سودت دهد**حبیبا** غمش بجان‌خریدن

وی گفت پیر میکده پندم بگوش کن — هم باده نوش و صحبت هر باده نوش کن
گر کاسهٔ تو خواهی از کیسهٔ تهی — این خرقه را گرو به می می‌فروش کن
این یك نفس بیاب و فراموش از زبان — در مردمان حکایت فردا و دوش کن
ناید چو در کنار کسی هوشیار یار — فی‌الحال یك پیاله بده ترك هوش کن
ای کج کلاه چون تو شدی در قبای ناز — از صد نیاز میل من خرقه پوش کن
بر دوش دل‌چو بار گرانست از خودی — از دست وصل آن همه دورم ز دوش کن

از خوان وصل هر چه رسد شکر کن‌**حبیب**
گر ناخودش راست تو میل نکوش کن

میخوار و می فروشم اینست مشرب من
شوقست ملت و دین ذوق است مذهب من

مطلوب من نداند هرگز کسی ز مردم
بیرون ز هر دو عالم آمد چو مطلب من

رفتم زدل بجائی کانجا نه جای مانده
نی شب شده است روزم نی روزشد شب من

من تشنه هفت دریا نوشیده‌ام ولیکن
«هل من مزید» گویم چون تر نشد لب من

آموختیم علمی نی از زبان مردم
عشقست معلم من غیب است مکتب من

در راه دین ندارم حاجت بسوی دیگر
لطفست رهبر من صدق است مرکب من

حبی کسی نیابم تشنه درون عالم
تاتر کند لب خود از جام لب لب من

رباعیات

ایعیش دلا که بود من ز بود اوست
دانم یقین وجود من ازوجود اوست
من هردو جهان جز او نبینم چیزی
المنة لله سرود من سرود اوست

بلبل بچمن شعبده بازی بنمود
ازغنچه سخن کرده و از گل چوشنود
دیدست بچشم نرگس مست ولی
خود را بزبان سوسن باغ ستود

من بنده شاه همدانی هستم
پروردهٔ آن علی ثانی هستم
هرکس که محب اوشده ازدل وجان
ازصندوق دلش محب جانی هستم

آنکس که ز دل ملازم درگاه است
دستش ز گشادن درش کوتاه است
گر میطلبد که چیست مفتاح درش
گو گفتن لااله الاالله است

این راه حسین است نه راه دگری
وه وه چه حسینی که شه بحر وبری
خوارزم بود مولد پاکش بجهان
مقصود من از صد کرمش یکنظری

ای دل سند از ثانی یعقوب طلب
این نسبت از آن سالك مجذوب طلب
در بیت حزن مقام کن واز غم عشق
آنگاه ز دل یوسف مطلوب طلب

بر خیز ز هر موی سری سر سازم
از دیدهٔ دل همیشه منظر سازم
باشد که کند جلوه گری دلبر ما
هر لحظه سری فدای دلبر سازم

پر نور ازو در نظرم جمله جهان
اینست ولی نیست ازو نام و نشان
اما چکنم که پیش ناقص بصران
از بسکه عیان است نهانست ونهان

دُرّی که شده بود گم اندر قلزم
آمد بسماجت آن بدست مردم
يك لحظه نشد که ناگه ازحکم صمد
در در شده آن مردم و این قلزم گم

غنی

ملاطاهر اشائی متخلص به غنی را تذکره نویسان یکی ازبزرگترین شعرای زمان خود در هند بشمار آورده اند . تاریخ تولدش بطور صحیح معلوم نیست ، گواینکه تذکره نویسان معتقدند وی بسال ۱۶۳۰ میلادی درشهر سرینگر متولد شده . اطلاعی ازخانواده‌اش غیرازاینکه برادری بنام محمدزمان متخلص به نافع داشته دردست نیست . وی در سال ۱۶۶۹ میلادی بدرود حیات گفت . آنچه مسلم است غنی در پیری وفات یافته نه در جوانی . وی درمقبره خانوادگی در شهر راجوری‌کدل (پل) نزدیك مقبره‌حسن بلادوری مدفون‌است وی شاگردشیخ محسن فانی‌کشمیری بوده است .

کلیه آثار منظوم وی دردست نیست و تنها آثاری‌کد بما رسیده عبارت است از غزلیات، رباعیات و چند مثنوی‌کوتاه برحجام (آرایشگر) و زمستان وغیره . شعر او مورد تقلید مکرر معاصران ومتاخرین قرارگرفت . او تنها شاعر فارسی سرای‌کشمیراست‌که مورد تحقیق قرارگرفته. مهمترین مأخذ موجود درباره حیات وشعر او عبارتست از :

الف- مقدمه دیوان غنی از محمدعلی ماهر چاپ‌لکنو۱۹۳۱(۱).

ب- تذکره نصرآبادی .

پ- شمع انجمن .

ت- مرآت‌الخیال .

ث - تاریخ حسن .

ج- واقعات‌کشمیر .

چ- کلمات الشعرا.

۱- انتخابی‌که برای این کتاب بعمل آمده ازاین دیوان گرفته شده است .

غزلیات

جنونی کو که ازقید خرد بیرون کشم پا را
کنم زنجیر پای خویشتن دامان صحرا را

به بزم می‌پرستان محتسب خوش عزتی دارد
که چون آید بمجلس شیشه‌خالی‌میکنندجارا

اگر شهرت هوس داری اسیر دام عزلت شو
که در پرواز دارد گوشه گیری نام عنقا را

به بزم می‌پرستان سر کشی برطاق نه زاهد
که میر بزند مستان بی محابا خون مینا را

شکست ازهر درودیوار میبارد مگر گردون
ز رنگ چهره ما ریخت رنگ خانه ما را

ندارد ره بگردون روح تا باشد نفس در تن
رسائی نیست در پرواز مـرغ رشته بر پا را

غنی روز سیاه پیر کنعان را تماشا کن
که‌روشن کرد نوردیده‌اش چشم‌زلیخارا

چشم ما روشن شد از خـاك در میخانه ها
ریختند ازسرمه گویا رنگ این کاشانه‌ها

سعی بهرراحت‌همسایگان کردن‌خوشست
بشنود گوش ازبرای خواب‌چشم افسانه‌ها

برهم ازسر گرمی‌ما خورد بزم می کشان
آتشی گشتیم و افتادیـم در میخانه ها

درشب زلف‌تو خواب‌خوش نصیبم کی‌شود
خار میرویـد ز پهلویم بسان شانـه ها

آتش داغ جنون ازسنگ طفلان میکشند
یك‌نفس غافل نیند از کار خود دیوانه ها

رفت عمرم در غریبی بر بساط روزگـار
گرچه همچون مهره شطرنج‌دارم خانه‌ها

بعد مردن هم نگردم سیر از صهبا کشی
می به‌خم‌نوشم چو گردم خاك درمیخانه‌ها

بعدمر گم گرخوردافسوس آن‌سر کش‌چه‌سود
می گزد انگشت شمع از ماتم پروانه ها

دائم ازمستی **غنی** در رقص چون دولابِ باش
گر نباشد می توان کرد آب در پیمانه ها

هر که پابند وطن شد میکشد آزارها — پای گل اندرچمن دائم پراست ازخارها
هیچگه ازسینه صدچاك ما یادی نکرد — گرچه بستم رشته بر انگشت سوزن بارها
تابروی گل نیفتد چشم بیرون ماندگان — بست بلبل آشیان در رخنه دیوارها
ازحساب حاصل گشت جنون غافل نیم — کردم ازانگشت پای خود شمار خارها

زان لب میگون **غنی** را باده‌ای ده سربمهر
کز سرش بیرون رود باد همه پندار ها

زروی ماه سیاهی بنور ماه نرفت — نیامدست بکاری کمال خویش مرا
کسی به پرسش احوال من نمی آید — بغیر گریه که آید بحال خویش مرا
زغنچه تکیه چوشبنم بزیر سر ننهم — که بزبانش پرهست بال خویش مرا
بسان شمع که افتد زپنبه خود بگداز — وبال گردن خود گشت بال خویش مرا

بگلشن دگری چشم من نمی افتد
گل مراد شکفت ازسفال خویش مرا

ازشرم توبه درغرقم کو شراب ناب — باید متاع تر شده را داد آفتاب
رفتیم سوی یار و ندیدیم روی یار — مانند رهروی که رود رو به آفتاب
تاکی فریب هستی موهوم میخوری — نتوان چو عکس آینه شد غرق درسراب
در حشر شد باهل گنه ابر رحمتی — انداختم چو دامن تر را به آفتاب
خوش دولتیست فقر که در کنج انزوا — فرش نی است سایه و فراش آفتاب
هر کس که دادتن به بلا ایمن ازبلاست — ویران کجا زموج شود خانه حباب
گر خامه را زکام بر آیدزبان چه دور — شد بحر شعر خشك تر ازجدول کتاب

تا بر نیامدست ز کامم زبان **غنی**
چرخ سیاه کاسه چو کلکم نداد آب

آدم خاکی زخامی دارد ازمی اجتناب
کوزه گل پخته چون گردد نمیترسد ز آب

هر که درراه سبکباری قدم زد چون حباب
هیچ جا پایش نلغزد گر رود برروی آب

دختر رز از نگاه گرم افتد در حجاب
کاش افتادی گـل ابری بچشم آفتاب

هست میل خوردن پان گلرخان هند را
عاشقان گوئی که از خون خودش دادند آب

نور حسن ازدیده تر دامنان پنهان بود
بی نصیب از پرتو شمعست فانوس حباب

جـای بینای سواد دیده باشد نی بیاض
هیچکس درروز فیض شب نمی بیند بخواب

ازجمالت بر نمیدارد چو نر گس سرزپیش
هر کرا فصل بهاران نیست درساغر شراب

زاهـد بی آبرو گـر بر لب دریا رود
میشود موج حصیر ازز هد خشکش موج آب

دامن مطرب مده از دست در فصل بهار
رشته گـلدسته عیشت بود تـار رباب

سردمهری بسکه دردلهای مردم جا گرفت
روی گرم از کس نمی بینیم غیر از آفتاب

تا **غنی** کرد اجتناب از می پرستان بیخودی
گشت عقل ما برنگ نشئه پنهان در شراب

موی سر کردم سفید اما خیالت در سراست
اخگر پنهان ته این توده خـاکستر است

خواب راحت در حقیقت مایه درد سر است
هر که دارد این مرض پیوسته صاحب بستر است

از خدنگت مرغ دل پهلو به ترکش میزند
کز درون یکدسته پیکان وز برون مشت پر است

گر محبت در میان باشد تکلف گو مباش
شیر مادر در حلاوت بی نیاز از شکّر است

کس زفیض بحر جودش درجهان محروم نیست
پشت ماهی پردرم مشت صدف پر گوهر است

بسته شد هرچند در یك بحر معنی پای تر
معنی مردم حباب و معنی من گـوهر است

ناتوان گشتیم چنـدان کز برای قتل ما
تیغ ابروی بتان را مو بجای جـوهر است

داغ می باشد علاج زخم چون ناسور شد
درد بی درمان ما را چاره درد دیگـر است

با تو شیرین را نسنجد کوهکن در دلبری
در ترازو گرچه یکسو سنگ یکسو گوهر است

در نمکزار سواد هند شادابی کم است
گر در آنجا سبزه‌ای باشد ز تخم آدم است

مرده‌دل چون کور از آسیب دوران بی‌غم است
خنده باشد برلبش گر عالمی را ماتم است

گلشن کشمیر را امسال شادابی کم است
گر گلی ابر نمایان است آنهم بی نم است

از بدن ها در هوای گرم می جوشد عرق
گر بود خاك رطوبت‌خیز خاك آدم است

درجهان نتوان نشان از سیر چشمی یافتن
چشمه خورشید هم محتاج آب شبنم است

گرد غم شوید ز دلها گریه در بزم سماع
هست درفریاد چشم نی که خالی از نم است

زردی رخساره عشاق بر اهل تمیـز
میکند روشن که عشق اکسیر خاك آدم است

بسان آسیا در نفع من نفع جهان باشد
بخلقی میرسد روزی مرا گر آب و نان باشد

گدا چون یافت روزی خویش را داند سلیمانی
برای مور سنگ آسیا تخت روان باشد

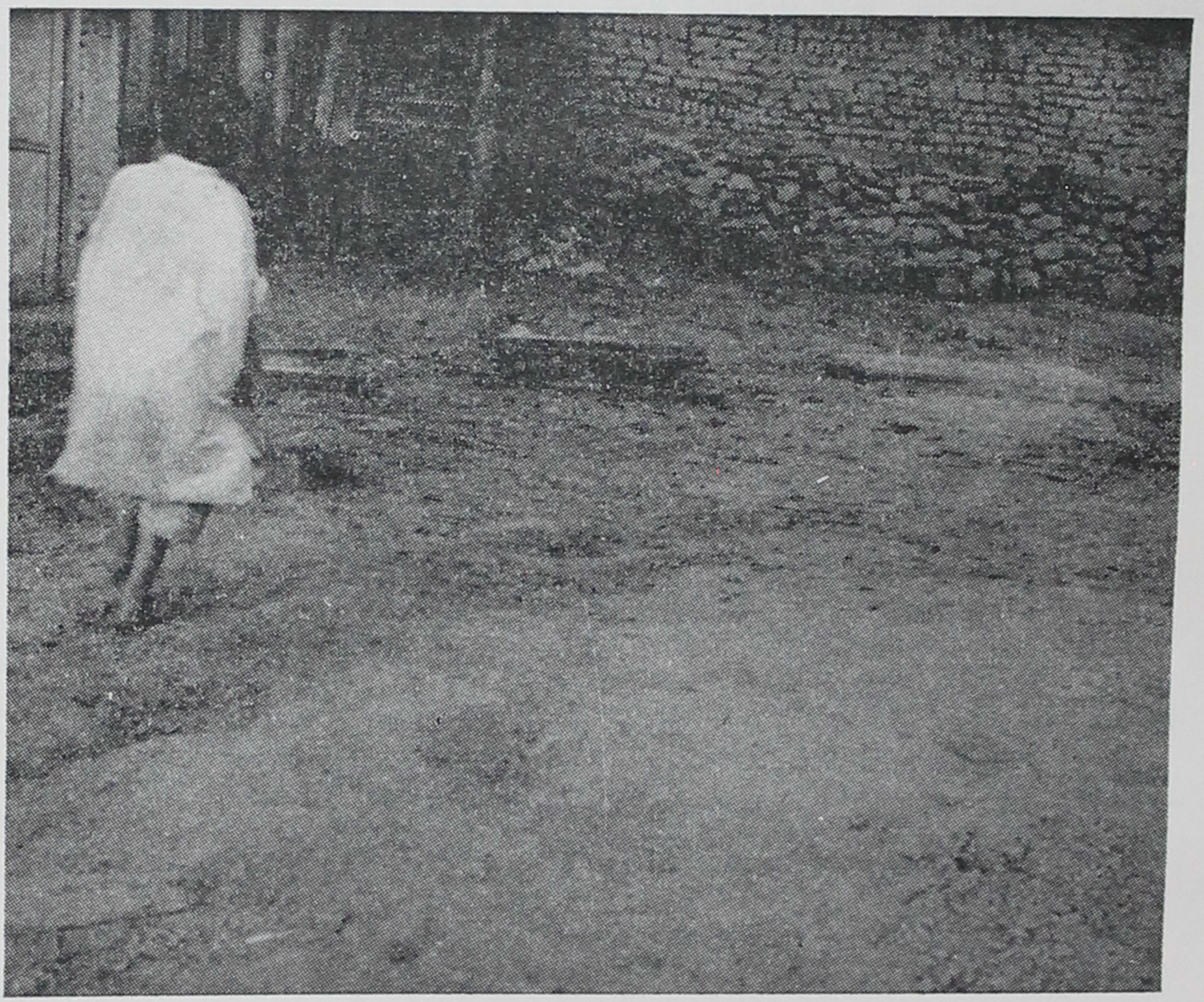
بکام دل رسانیدست می از دوستی مـا را
الهی تا دم آخـر بکام دوستـان باشد

هوای باغ گیتی چون گل شمع نمیسازد
نسیم نو بهاران بهر من باد خـزان باشد

ز دست انداز غارتگر چرا افسرده‌دل باشم
که ما را چون نهال شمع گلچین باغبان باشد

فلك گیرد زمن روزی و بر مردم کند قسمت
میان آسیا از من کنار از دیگـران باشد

چنان شد بدگمان صیاد از انداز پروازم
که سوزد گر پر کاهی مرا در آشیان باشد



دراین عکس مقبره خانوادگی غنی را مشاهده میکنید
قبر اول سمت راست آرامگاه محمد طاهر غنی است

کند بوی شرابم مست ازروی تنکظرفی
حباب باده درپیشم **غنی** رطل گران باشد

رخ زرد من آن چشم سیه را در نظر باشد
محك را هر کجا بینی سرو کارش زر باشد

زگردیدن رسد چون آسیا در خانه‌ام روزی
من‌از گردش چو مانم روزی‌من درسفر باشد

بهنگام نثار از بس جواهر رفته در کارش
بجای رخنهٔ دیوار سوراخ گهـر باشد

بدزدی از بلا پهلو اگر آسودگی خواهی
که درسیلاب کشتی ایمن دیل درخطر باشد

دل ما شد دو نیم از ناله دریا و گل رویش
نوای بلبلان او ز منقار دگـر بـاشد

براه شوق تو ای آفتاب عالمگیر
چو اشك شمع‌مرا عمر رفت‌در شبگیر

کجا زدشت‌خدنگ توجان‌برد نخجیر
پرندهٔ ز کمانت نجست غیر از تیر

توانگران نرسانند نفع مفلس را
که هست زاغ کمان‌بی‌نصیب‌از پرتیر

گرسنه‌آمدوناخورده‌خون‌من‌بگذشت
هزار حیف که‌آن شوخ را ندیدم سیر

بخانقه مبر اسباب میکشی ساقی
که‌هست کشتی‌می‌راخطرزموج حصیر

ز شرم پیش لب یار وا نمی گردد
دهان تنگ بتان گشت غنچهٔ تصویر

بیاد خط تو هرگه که رو براه آرم
بسان خامه مرا آید ز قفا زنجیر

دم بریـدن سر شمع میکنـد روشن
که **خوشتر**از دم عیسی بود دم شمشیر

نگشت بسته دنیـا و آخرت کاری
گذشته‌ام ز میان دوخانه راست‌چوتیر

غنی ز ترك محبت بسی پشیمانم
ززلف یار گرفتم دل و شدم دلگیر

هر که کرد از دوزبانی دل مردم افکار عاقبت دهر کند در دهنش خاك چومار

تن ضحاك کشید از رگ گردن آزار قصهٔ مار که مشهور شد افسانه شمار

مطلب از کثرت اسباب نگردد حاصل یك سخن سر بزند با دو زبانی از مار

تربیت را چه اثر گر نبود استعداد آسیا صاف چو آئینه نگردد ز غبار

ناله‌ام گوش نکردی‌تو‌ومن‌داغم این پنبه از گوش برون آر و بداغم بگذار

سایه کز سایه کوه است سبك میباشد کسب تمکین نکند شعله ز ارباب‌وقار

گشت فریاد بلند از نفس سوخته‌ام کرد گل شور درونم چوسپند آخر کار

کار من نیست‌**غنی** چون دگران خودبینی

نروم تا ز خود آئینه به پیشم مگذار

بیا ساقی شبستان مرا امشب منور کن ز روزن‌تا در آید آفتابم می بساغر کن

گل بیخار گلزارخموشی چیدنی‌دارد زبان گفتگوراهمچونافرمان‌پس‌سر کن

زگرداب تعلق چند درکام‌نهنگ‌افتی قلندرباش وارخواهی بکشی شهردربر کن

غنی فصل بهار آمد گل عیشی توان چیدن

برون آورچونرگس‌زر زخاك وصرف‌ساغر کن

رباعیات

کو بخت که از هوش شرابم ببرد از خود سفر و عالم آبم ببرد

چون‌نرگس‌می‌پرست‌خوبان‌بچمن در سایه برگ بید خوابم ببرد

هوشست که سرمایه‌صد دردسراست فارغ بال آنکه‌از جهان بیخبراست

در بیضه نمی کنند مرغان فریاد هرچند که‌بیضه از قفس تنگتراست

پیوسته بکنج انزوا در سفرم با آنکه نشسته‌ام ز پا در سفرم

هرچند مسافتم بود یك کف‌دست عمریست که همچو آسیا در سفرم

هر کس که بکنج انزوا بنشیند — گه بر در کس چو نقش پا بنشیند
درخانه‌خویش هر که پیوسته نشست — نقشش چو نگین در همه جا بنشیند

تا عشق مرا بعرصه آورد فلك — برداشت ز روی خوب‌تو پردهٔ رشك
شد حسن تو از بخت سیاهم روشن — بهر زر خورشید بود سایه محك

بر غمزدگان اهل جهان میخندند — از جوش فرح بصد دهان میخندند
در بزم طرب بسان مینای شراب — ما می گرئیم دیگران میخندند

تا چرخ فلك چو آسیا هست بگرد — چون صبح نداریم غذاجز دم سرد
ما کاسه نداریم که دریوزه کنیم — دریوزه برای کاسه می باید کرد

ای صاحب‌هوش عیب می‌نوش بپوش — بیهوشی مردم بته هوش بپوش
بینی زکسی اگر بدی یا شنوی — در پرده چشم و پردهٔ گوش بپوش

جز زخم ز سر تراش‌مستم‌چه رسد — بر کاسهٔ سر بجز شکستم چه رسد
دل کیسه بدستگیریش دوخته بود — ناخن نگرفت تا بدستم چه رسد

گر رتبهٔ شعر خود بپرسی از من — گویم سخنی باتو مرنج ای کودن
بر هر ورقی که کردهٔ مشق سخن — چون لوح زبان بشوی ازآب دهن

از اهل سخن کس بقلندر نرسد — در شعر با عرفی و سنجر نرسد
هرمصرع اوبسکه بلند افتادست — ترسم که باو مصرع دیگر نرسد

طغرا که‌بود روح کثیفش چوجسد — باصاف ضمیران شده‌دشمن ز حسد
گوید که برند شعرش ارباب‌سخن — نامش نبرند تا بشعرش چه رسد

از همره خویش گر جفا برداری هر گام ازو فائده‌ها برداری
در راه سلوك دستگیر تو شود آنرا که ز خاك چون عصا برداری

افسوس که رفت نشئه عهد شباب سرخوش نشدیم یکدم از باده ناب
از بهر تماشای جهان همچو حباب تا واکردیم چشم رفتیم بخواب

زین کاغذ سبز داد عشرت دادم گل گل بشگفت خاطر ناشادم
ممنونم از آن نخل برومند که کرد بعد از عمری ببرگ سبزی یادم

مثنوی

مرا بر تن زبانی گشت هر مو شوم در وصف حجامی سخنگو
کلاه از نخوت شاهان ربوده سران را زیر دست خود نموده
باو آئینه بسته چشم امید ز پهلویش زده پهلو بخورشید
نشان داده ز خورشید آن پریرو شده خط شعاع نشتر او
چو گردد نشترش از دور پیدا پی تعظیم او خیزد رگ از جا
نیابد رگ الم زد یك سر مو بود از مو سبکتر نشتر او
شده از سر تراشی سرور خلق روان چون آب حکمش برسر خلق
بسرها گو نریزد آب دیگر که مو پیش میان او شده تر
ز بس مقراض آن مه دلکش افتاد دهد از چشم و ابروی بتان یاد
بود مقراض او دل بستهٔ او بود هم چشم با مقراض او
بفصادیش نقش خوش نشسته بود کارش همیشه دست بسته
زخونم شاخ را ناکرده گلگون نشسته شاخ گل ازرشك در خون
چه افسون میدهد آن فتنه انگیز که شاخ گل ازو گردید گلریز

می شوقش مگر نوشید حجـام
که نام شیشه کرد از بیخودی جام

چنان از آتش شوق است بیتاب
که هر شب میخورد چندین سبو آب

نموده جمع خاکستر بگلخن
کند آن ماه تا آئینه روشن

بجـز قتلم نبـاشد مطلب او
دلی می آزماید تیغ بر مـوی

کشد تا باده خون من آنست
کدوی بینمش پیوسته در دست

شدم در بحر خون از دست او غرق
تماشا کن که گشتم از کدو غرق

براه انتظار آن گل انـدام
تهی کیسه برون آید ز حمام

ز مستی می کشد آن ماه پیکر
چو جام باده طاس آب بر سر

ندارد چشم من زین آرزو خواب
که باشد پیش او چون کاسهٔ آب

بیا ای آفتـاب عالم افـروز
شب ما بی تو شد از تیر گی روز

نهاد آئینه‌ام آن ماه در پیش
ولی آندم که بیرون رفتم از خویش

ز دستم دور از آن افکند ناخن
که در جائی بسازم بند ناخن

سبک برداشت چون آن مهر پر نور
تو گوئی سایهٔ کرد از سرم دور

بود نامه چراغ بزم عالم
مبادا سایهٔ او از سرم کم

زمستان

موسم سردی شده سر گرم یخ بندیست آب
بط اسیران بیضهٔ فولاد گردید از حباب

بسکه هر دم می نشیند بر رخش گرد سحاب
شد چراغ آسیا در چرخ گردان آفتاب

از زبان تیشه یخ را سرزنشها می کننـد
گر نبودی سخت رو از شرم میگردید آب

حلقه‌های دام ماهی همچو عینك شد ز یخ
کاش بینـد چشم او خط شعاع آفتـاب

تا ز سرما لرزه بر اندامها افتاده است
نیست غیر از موج ایمن پنجهٔ ازاضطراب

برق شبها چون چراغ صبح آید در نظر
پرتو برق است گویـا جـانشین ماهتاب

کس درین شبها نمی‌یابد نشان روشنی
آسمان تیری بتاریکی فکندست ازشهاب

تا نبیند از نگاه دور آسیبی ز بـرف
هرزمان خورشید گیرد پرده برحشم ازسحاب

سد راه ترکتـاز لشکـر گرمیست یـخ
پنبه از آتش ندارد باك برو از آفتاب

بیش از... این نتوان کـرد از بیداد وی
چشم میگردد سفید از برف ار بیند بخواب

زین ریاضتها که در ایام سردی میکشند
جای دارد گر روند اهل زمین بر روی آب

هست چون طوطی زیخ آئینه‌اش پیش نفس
بسکه‌دست خویش ازجان‌شست بط درزیر آب

جست آب چشمه خورشید تا در دیو یخ
خشك لب ازتشنگی افتاد ماهی درشراب

دود هنگام وداع شعله از بیم هوا
بر سر آتش فتد مانند مو در پیچ و تـاب

پنجه خورشید را از دست برد و می‌نماند
آنقدر قوت که اندازد ز روی خود نقاب

کوزه‌ها همچون صدف ازژاله‌ها پر گوهر است
تخته ازخجلت دکان سحررا بسته است آب

هیچ ره راه گریزی نیست از دست شکست
تخته نعلین ازآن بستند در پا شیخ و شاب

در سر من باد میگردد غنی چون گردباد
سازگار ازبسکه بامن نیست استعمال آب

فانی

نامش شیخ محسن وتخلصش فانی بود . بتاریخی نامعلوم در حدود ۱۶۱۵ میلادی درکشمیر متولد شد . پس ازتکمیل تحصیلات مقدماتی به هند وبلخ مسافرت کرد . ازطرف شاهجهان پادشاه هند (۵۸-۱۶۲۸) در الله‌آباد مقام قاضی‌القضات را داشت وسپس مأموریت هائی دربلخ گرفت که نوع آن روشن نیست . اواخرعمر به کشمیر باز گشت و بتدریس پرداخت و پس از بدرود حیات در همانجا مدفون گردید .

غنی کشمیری و اسلم سالم کشمیری ازجمله شاگردانش درحین حیات وی در هند وایران شهرت بسزائی کسب کردند .

فانی فیلسوف بزرگ عصر خود بشمار میرود ومقامی ارجمند درتاریخ شعر فارسی درکشمیر دارد . علاوه ازدیوان، چهار مثنوی نیز سروده که عبارتست از :

۱ ـ مصدرالاثار

۲ ـ ناز و نیاز

۳ ـ ماه و مهر

٤ ـ هفت اختر

برای اطلاع بیشتر رجوع شود به ، :

الف ـ دیوان فانی ، چاپ تهران ۱۳٤۲ هـ ـ ش تصنیف نگارنده

ب ـ مقدمه ترجمه انگلیسی « دبستان مذاهب » چاپ پاریس ۱۸٤۳ م

ج ـ کاتالوگ کتب. انجمن آسیائی بنگال، تألیف ایوانف .

قصیده

نو بهار آمد به سیر گلشن هندوستان
زیبد ار طوطی بجای پر بر آرد **برگ پان**(۱)

چشم مردم از سواد پند روشن می شود
کو نیارد کس متاع سرمه را از اصفهان

درچمن هر صبح مینا پر کند **راگ بسنت**
نیست طوطی را بجز **کلیان** چون بلبل زبان

بسکه دارد در چمن میل گرفتاری بسرو
زیبد ار قمری زطوق خویش بندد آشیان

چینه میگیرد چونرگس دست گلچین را بزر
لاله می بندد حنا چون گل بپای باغبان

شب زشبنم ها **رجب تیلی**(۲) بگردن افکند
تا تواند شد حریف شاهد هندوستان

باغ و صحرا سبز شد ازفیض ابر نوبهار
شد همه صحن زمین همرنگ بام آسمان

چشم نرگس از سواد پند روشن می‌شود
گلستان لاله‌را ازسرمه پر شد سرمه دان

گرچه گلها هم غزلها خوانده در وصف بهار
لیک نبود درچمن چون سبزه کس رطب اللسان

---

۱ - کلماتی که با حروف درشت نوشته شده کلمات هندی است که شاعر در قصیده بکار برده است .

۲- رجب: اسم، تیلی از تیل بمعنی «روغن» گرفته ویای نسبی پسوند آن‌میباشد.

بسکه سوسن میکند با ده زبان وصف چمن
دور نبود گر ز حیرت غنچه را وا شد دهان

تا لب جو سبز شد از فیض ابر نو بهار
جدول زنگار دارد صفحهٔ آب روان

سیم وزر را وام میگیرد **زچنبیلی و بیل**(۱)
نرگس از بهر نثار ثانی صاحبقران

پادشاه قدر دان شاه جهان کز فیض او
گوشه باغ جهان شد رشك گلزار جنان

از هوای گرم در هندوستان خود باك نیست
بر سرش تا سایه بال هما شد سایبان

نیست تنها بار بردار وقار او زمین
بسته گردون هم کمر درخدمتش از کهکشان

جزیه ازکافر گرفتن پیش اوچون فرض بود
همت از حاتم گرفت و عدل از نوشیروان

هیچکس از سفرهٔ احسان او بی بهره نیست
شد ز دود مطبخش آباد چندین دودمان

در زمان دولتش نبود عدو هم بی نصیب
میکشد در چشم دشمن سرمه از میل سنان

۱ـ اسامی دونوع گل است .

غزلیات

چسان بخلوت‌خود جادهد حبیب مرا — که هست مردمك دیده هم رقیب مرا
ز خاك تربت من لالـه تا ابد رویـد — که شد ز روز ازل داغ دل نصیب مرا
خیال روی تو تا دیده را گلستان کرد — بشاخ هر مژه جا کـرد عندلیب مرا
زتارزلف‌تو تشخیص نبض‌خواهد کرد — خبر ز عمر دراز ار دهـد طبیب مرا
بیاد قـد تو از تربتم صنوبر رست — که زیر خـاك نداند کسی غریب مرا
هوای روی تو ازبسکه برده‌ام‌درخاك — توان بصورت گـل دید عنقریب مرا

سخن‌اگرچه بکرسی نشاندم ای **فانی**
ولـی نداد کسی منصب خطیب مـرا

ز سینه تا شده بیرون امید ویأس مرا — ز هیچکس نبود هیـچ التماس مرا
صفای سینه‌خویش‌وخیال‌صورت‌دوست — بشهر آینـه کـردند رو شناس مرا
بشکر نعمت نادیده هم‌زبان جاریست — ز ننگ آنکـه نگوینـد ناشناس مرا
بسان آینه چون پاك طینتم چه عجب — بود ز خرقه پشمینه گـر لباس مرا
به یمن عشق تو از حادثات محفوظم — غم تو داشت ز غم های دهر پاس مرا
بغیر نفس که غالب حریف مردانست — ز هیچ کس نبود در جهان هراس مرا

دلـم ز نقش تمنا تهی شد ای **فانی**
مکن زاهل غرض بعدازاین قیاس مرا

شکر خدا که بخت مرا بادشا نساخت — یعنی گدای سایه بال هما نساخت
تا بال وپر زآفت شهرت فرو نریخت — سیمرغ جای در قفس انزوا نساخت
عشق تو ناله ها ز دل خسته ام شنید — این کاسه‌را شکست ولی‌بی‌صدانساخت
ساقی شراب عشق تنك ظرف را نداد — این موج‌را بچشم حباب آشنا نساخت
تا جلوهٔ بقا ز درون و برون ندید — منصور جـا به منظر دار فنا نساخت

گردون ندوخت خرقه تجرید بر تنم پیراهـن بقای مرا تا فنا نساخت

فانی ز اشك و آه فزون گشت درد عشق
آب و هوای دیده و دل هم بما نساخت

در گرد باد حادثه یك مهربان بس است گردست برزمین نرسد آسمان بس است
برخوان خود نشین وچومهمان عزیز باش نان درست گر نرسد نیم نان بس است
دشمن گر از غلاف برآیـد مده جواب خاموشی تو جوهر تیغ زبان بس است
اهل کمال عمر بسختی بسر برند یعنی برای رزق هما استخوان بس است
فضل وهنرچوهست چه حاجت بمکروشید از خود فروشی ما یك دکان بس است
بار جهان بدوش چو گاو زمین مکش یکمشت خال بر سرازین خاکدان بس است

فانی دکان عشق بهر کوچه وامکن
یکدل متاع داری ویك دلستان بس است

به باده امر نمودن چو از مناهی نیست درین زمانه اوامر کم از نواهی نیست
همای عفو نیفکنـد بر سرم سایه گناه من بجهان غیر بیگناهی نیست
مرید صوفی مینا چـو شیخ جام مشو که کشف ماهیت باده اش کماهی نیست
حریص دولت معنی شریك سلطنت است گـدائی در ما کم ز پادشاهی نیست
بخون دل چه نظر بسته ای تو ای دیده ز آب آینه یکدم نصیب مـاهی نیست
سرم فـرود نیاید بسوی میکـده ای که بر جبین درش نقش قبله گاهی نیست

چگـونه از دل **فانی** کسی خبر یابد
که هیچ قاصداشکی زدیده راهی نیست

باتو گر عیب تو گفتم ازصفای سینه است آب شمشیر زبانم جوهر آینه است
بگذر ازخود تا توانی دید از آن قد جلوهٔ نردبان عالم بالا همین یك زینه است
کـرد ما را بیخبر از روی او خط لبش می پرستان را شب شنبه به از آدینه است
با بد ونیك جهان ازبس که مارا کار نیست سینه ما بی دلان خالی ز مهر و کینه است

هست ارباب ریا را نیشها درآستین
مار و گژدم تار و پود خرقه پشمینه است

شانه صدسوزنها بدست آورد وتارزلف بافت
لیك عاجز از رفوی چاکهای سینه است

کی توان از می کشی **فانی** بآسانی گذشت
چون شراب کهنه ما را همدم دیرینه است

باز در گوشم ز دور آواز مائی میرسد
میشوم بیگانه ازخود آشنائی میرسد

میرسد در کنج عزلت هردم ازغیبم ندا
کز برای صید.... عنقائی میرسد(۱)

خارهم ازدولت ما در گلستان راه یافت
دامن ما هر که میگیرد بجائی میرسد

در دیار عشقبازی هیچکس مهجور نیست
هر پر کاهی بدست کهربائی میرسد

هر که جا درسایه سروتو میگیرد برو
هر زمان از عالم بالا بلائی میرسد

در سیه بختی ز اشك و آه فارغ نیستم
بهرمن درهند هم آب وهوائی میرسد

چشم ما هرچند ریزد اشك روشن تر شود
فانی این آینه را ا زنم صفائی میرسد

ز ضعفم تا عصا از کف رها شد
مرا نقش قدم زنجیر پا شد

نه کاری کرده ایم اول نه آخر
نماز صبح و شام ما قضا شد

ز حرف قتل من شمشیر اورا
زبان پرخون تر از برگ حنا شد

غباری کز چمن برخاست از باد
برای چشم بلبل توتیا شد

کسی کز یاد او درخود فرورفت
به دریای حقیقت آشنا شد

بود مهر خموشی بر دهانم
لبم تا از لب ساغر جدا شد

نمی آید برون از خانه **فانی**
مگر با دختر رز کدخدا شد

۱ـ در نسخه اصلی: روشن نیست.

رباعیات

بر وعده یار دل نباید بستن
چشم ازخط وخال عارضی بایدبست
بر باد بهار دل نباید بستن
از کوچه انتظار نتوان بستن

گه ساقی و گه شراب و گاهی جامیم
اسمای مظهری کـه کردیم بیان
گه پخته گهی سوخته گاهی خامیم
نام تو بود ، ما ز میان گمنامیم

دیر آمدم و در شب در مسجد راز
خورشید طلوع کرد و گشتم بیدار
تا زود نمازی بگذارم به نیاز
دل یافت حیات وفوت شد وقت نماز

هرجا که گلی است رنگ و بومیگردم
این شمع وجود هر کجا روشن شد
هرجا آبی است بحر وجو میگردم
پروانه صفت بگرد او میگردم

ما دریائیم و قطره مـا دریاست
یعنی که زحق نگشت ظاهر سرحق
مـا عنقائیم بیضه ما عنقاست
حق راناحق مبین اگرچشمت واست

مست ازنیستی یکشبه هشیار شدیم
افسانه ماست تا ابد شکر وجـود
پیش از مردن بخود خبردار شدیم
در خواب عدم نرفته بیدار شدیم

تا مرشد عشق گفت استاد مرا
از راز نهان سخن نگویم با کس
از مکر عقل کرد آزاد مرا
استاد چنین داد سبق یاد مرا

ای گـل نگهی سوی اسیر قفسی
صد دست دراز هر بوالهوسی
تا چند بکام دل هر خار و خسی
ترسم که بدامنت رسد دست کسی

ای در پی افزونی اسباب معاش
چون رزق کسی فزون نگردد بتلاش
افتاده ذلیل بر در هر اوباش
از خوان قضا تا قدری قانع باش

چشمی که بودکور چه بیدار چه خواب — بحری که شود شور چه آب وچه سراب
راهی که بود غلط چه نزدیك چه دور — عمری که رود هرزه چه شیب وچه شباب

خوبان،ستم وجور وجفاخوی شماست — زنجیر جنون سلسله موی شماست
تا روز جزا قبله ما کوی شماست — آینه دیدار خدا روی شماست

خوردی قدحی ونشأ دلخواهت باد — رفتی از خود خدای همراهت باد
بازآی بخودکه خودشوی ساقی می — این راه دراز رو(که) کوتاهت باد

خوابست بچشم دوربین عینك مرگ — بردیده نه آنرو ببین چشمك مرگ
اسرار بزرگ مرگ یك یك بشنو — هر شب ز لب برادر کوچك مرگ

ای عرش بلند برد افتد زتو پست — نی نیست زمعلوم توخارج نی هست
در مکتب تعلیم تو از روز الست — طفلان دارند لوح محفوظ بدست

آن نشأکه در جوانیت داد شراب — درموسم پیری بودآن نقش برآب
روشن نشود چشم تو در بیداری — از نور چراغی که ببینی در خواب

اکمل

اکمل‌الدین میرزا محمد کامل در سال ۱۶۴۴ میلادی در خانوادهٔ اعیان‌در کشمیر متولد شد و در کودکی مورد لطف شاه جهان مغول پادشاه هندوستان (۶۸ – ۱۶۲۸ م) قرارگرفت و مدتی در دهلی بسر برد . پس ازبازگشت بمولد خویش هوی و هوس دنیوی را ترك گفت و راه فقر و تصوف اختیار نمود و بحلقه صوفیان گرائید ، بمریدی یکی از هموطنانش بنام خواجه حبیب‌الله گنائی درآمد و بیشتر زندگی را در ارشاد و سماع گذرانید . اکمل بسال ۱۷۱۸ میلادی در سن هفتاد و چهارسالگی ازین جهان درگذشت ودرکشمیر مدفون است.

او از لحاظ شعر فارسی درکشمیر مقام مولاناجلال‌الدین بلخی رادارد. یك مثنوی بنام بحرالعرفان بتقلید از مثنوی معنوی رومی سروده که تقریباً ۶۰۰۰۰ بیت دارد . این اثر در چهار مجلد تنظیم گردیده. اکمل مکرراً نسب معنوی خود را بمولانا میرساند و او را پیر کامل میداند ، علاوه بر مثنوی ، قصیدهٔ بنام « مخبرالاسرار » داردکه در آن احوال مقامات راه سلوك را بیان داشته است ، وی اولین شاعرکشمیری است که داستانهای محلی چون اکه‌نندن را بمثنوی سروده است .

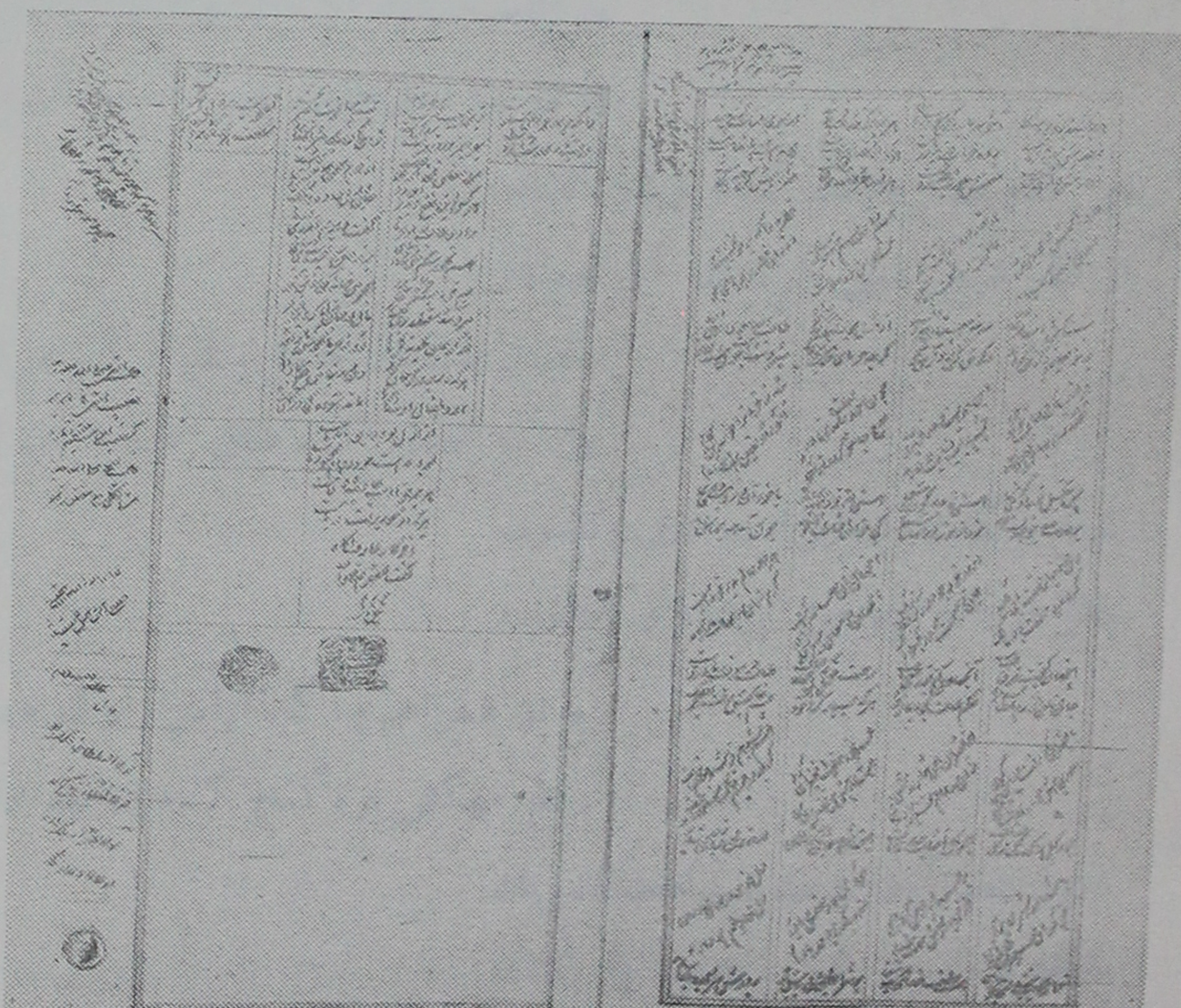
برای اطلاع بیشتر رجوع شود به :

الف ـ تحفةالاکملیه ، چاپ لاهور ، ۱۳۵۰ هجری قمری

ب ـ بحرالعرفان جلد اول ، چاپ‌کشمیر ، ۱۳۸۱ هجری قمری بکوشش میرحبیب‌الله کاملی متولی مقبره اکمل

ج ـ تاریخ حسن

د ـ واقعات‌کشمیر



نمونه خط خواجه اکمل الدین بدخشی

قصیده مخبر الاسرار(۱)

ناسوت

کرد تلقینم و اذکار و نواقل فرمود
کرد بر شغل و وظایف ز کرم ارشادم

مرگ میجستم از آن حالت و از جان شده سیر
تا دو سه سال چنین بود که هست آن یادم

هر کدورت و ملالت که بپیشم آمد
از نظر شیخ همی کرد در آن امدادم

رغبت طاعت حق پیش از آنم می شد
دل به امید کرم های خدا میدادم

شیخ میگفت که این است عمل در ناسوت
باش مردانه چو من پیشرو و استادم

با تو همراهم و آگاه از این راه که هست
رنج میکش بره گنج که نشانت دادم

اسم و رسم آمده و سد ریاضت می شد
ننگ و ناموس چو زنجیر بپا افتادم

لذت و شهوت دنیان دنی از هر جنس
دیو با نفس یکی گشته بدادی یادم

گاه از صورت خوبان که تجلی این است
نور حق است بیا خوش که درت بگشادم

---

۱ ـ از تحفةالاکملیه استنتاخ شده .

گاه از نغمه و صوتی بدلم شور انداخت
تا بحدی که ز جا جسته برقص افتادم

ای بسا خیر شر اندوده که در چشم آمد
گاه اینسوی و گه آنسوی همی افتادم

دُرد و صافی که ازین عربده پیش آوردند
تیغ لا در کف من بود و بـلا میدادم

جبروت

دید مرشد که شدم پخته و آمـاده بکار
وز همه قید تعلق ز جهـان آزادم

آنگهان گفت که بیمرگ نخواهی ره یافت
در زمان مردم و مردانه بـره افتادم

مرگ چه، زندگی هست که پایانش نیست
دولتی بـود خداداد کـه مرشد دادم

روح میگفت: که بال و پرم از کل رست است
میروم من بجهانی که از آن جا زادم

عقل میگفت: کزین بیش مرا طاقت نیست
عشق میگفت: منت راهبر و استادم

از سماوات بیـک چشم زدن بگذشتم
بـرق در سرعت رفتار بگفت استـادم

غیر ازین ارض و سما، ارض و سماهای دگر
دیدم آنسو چو ازیـن حال گذر افتـادم

کفر ودین هر دو عدم ماند در آن خلوت زار
صلح کل یاد به هفتـاد و دو ملت دادم

وسعتی بود در آن ورطه که این هر دو جهان
چون رحم تنگ نمودم چو نظر بگشادم

خواب میدیدم و این چشم سُرم ُبد بیدار
حیرت افزود که اینجا به‌چه سان افتادم

تا چهل روز ز هیبت نه غذا بود ، نه آب
نه ز آمال جهان هیچ بخـاطر یـادم

لاهوت

هست لاهوت در اینجا ونشان چیزی نیست
کـه بلفظ آیـد و تقریر بـود رو دادم

همچو شخصی که در آینه شود عاشق عکس
عشقبازیست دریـن پیش بخود بنیـادم

هر چه آنجا بنظر آمد اناالحق میگفت
همچو کوهی بصدا آمده زان فریـادم

صوفی ماهوت بریـن منزل اعلا گوید
آنست بیحـرفی کلامی که سماع افتادم

در و دیـوار همـه نغمه سرا از هر سو
چون سماعم شد و زان بیخود ومست افتادم

نـی مرا سایه و نی ساید به اشیای دگر
نه شب و روز که باشد عـدد آن یـادم

بحر العرفان

ملا و نحوی

حضرت مولوی درین اسرار — کرد اندر کتاب خود اظهار

مرد ملاح و کشتی و نحوی — تا بدانی ز محوی و نحوی

حرف ونحوی تو اندرین دریا — شو فنا تو شنا کن ای دانا

گرتودانی شنا نجاتت هست — ورنه ازنحو کی بخواهی رست

دعوی جنیان بیان افتاد — ماه نقاشیم بسی استاد

رومی ازدیگ ونون شده ساده — در ره ذکر و فکر افتاده

روز و شب سینه صیقلی کرده — زان دل خویش را جلا کرده

هر که زانجا وتا کنون پیداست — بی‌سبب زاندرون‌شان برخاست

سر بزانوی خود چومی (۱) — چشم بسته کتاب می‌خواند

نی قلم نی کتاب نی اسباب — صافی دل مفتح الابواب

حضرت مولوی که ملا بود — رومیان را در این بیان بستود

چون چنین‌حالتی بخوددیدند — در ترنم شدند و رقصیدند

آن‌همه نقش و آن‌همه تصویر — بود در لوح جان شان تحریر

پند به صوفی (۲)

صوفی آنکه باحق‌است مسرور — او ز تعظیم خلق باشد دور

نیست وقت جهاد در این عهد — اصل‌دین‌را چوداشت‌دردین‌جهد

منزوی روبدشت وطاعت کوش — طاعت‌حق زخلق وخود میپوش

۱ــ در نسخه اصلی حذف شدن‌ابیات بحرالعرفان از نسخه خطی کتابخانه تحقیقی کشمیر استنتاخ شده(جلد ۲ و، ۸۳ ب)

۲ــ و ،۳۳الف جلد ۳ نسخه خطی کتابخانه تحقیقی کشمیر.

گر به صوفیگری شوی مشهور — شهرت خلق سازدت مغرور
ازغرورت چو نفس سر برداشت — حق‌پرستی دگر زسر بگذاشت

نورالدین رشی (۱)

قصه‌ای تازه کرده ام در پیش — گوش بر حرف نه ای درویش
قصهٔ است از قدیم در عالم — هست اینجا به حجت قالم
کرده تصحیح شیخ نورالدین — خوانده ام از کلام ایشان این
ازسماعش دلم چو گل بشگفت — کردن نظم قصه طبعم گفت
هرچه میگویم از بزرگانست — نیست اینجا از عالم جانست
هر که دارد در آنچه گویم گوش — میکند جام بحر عرفان نوش
بر فشاند ز هستی خود دست — از غم گیر و دار خواهد رست
او بود ثابت آنقدم درگاه — تا به وحدت سرای الا الله
هر که رو بر خدای می‌آرد — هم خدا رو بسوی او دارد
شیخ‌دین (۲) گفته است بسی اشعار — زآنچه دید از سلوك در ادوار
در طریقت کلام ایشان مه — هر که بشنید کار او شد به
اهل‌حق حرف حق همه گویند — زان دل طالبان حق جویند
طالبان حرف را خریدارند — تا دل از آن سخن قوی دارند
راسخ امید بر خدا باشند — مقتدی هم به مقتدا باشند

۱ـ رشی کلمه ایست از سنسکریت بمعنی درویش ـ افکار صوفیانه ادیان هندو و اسلام در قرن چهاردهم میلادی به نوعی قابل توجه با هم آمیخته شد . نورالدین بنیان گذار سلسله رشی ها در کشمیر بشمار می‌آید . رجوع شود به « تصوف در کشمیر درقرون چهاردهم وپانزدهم میلادی» اثر مصنف.ص ۱ این کتاب .

۲ـ مراد شیخ نورالدین است که قصه های بسیار منجمله قصه « اکه نندن » را به زبان کشمیری سروده .

هرچه‌او گفت‌همه‌حقیقت گفت خار وخس ازره مریدان رُفت
شعرشان در زبان کشمیریست بشنوا کنون که‌معنی آن‌چیست
فارسی نزد پارسی خوانان من بخوانم که خوش‌شونداز آن
ترجمه کرده‌ام من آن ابیات تا بود شعر قصه را اثبات

«قصه اکه‌نندن که قوالان کشمیری باچنگ وچغانه میخوانند وسالکان را بوجد می آورند.»

قصه‌ای در کتاب کشمیر است برمریدان صادق این پیر است
هر که‌خشنودی‌خدا درخواست این چنین قصه را بداند راست
راه حق در رضا و تسلیم است خواندن قصه بهر تعلیم است
هر که اندر سلوك دارد پای هست برقول من ورستش رای
همت است و توکل اینجا یار از شنیدن رسد به دیدن کار
من که بر این کلام قوالم معتقد از یقین بر این حالم
صحت قولش از قدیمان است مونس قلب اهل ایمان است
. . . .
سالکی بوده است در کشمیر هم خود و هم زنش بغایت پیر
عمرها در سلوك سر کرد او در بلا و رضا جوانمرد او
بود سر در ره رضا او را چشم بر رحمت خدا او را
از عمل هیچ بر نمیدید او در عمل بود تا چه بدهد رو
. . . .
گرم بازار سامعان دارم زانکه ارشاد کردنست کارم
. . . .
عمرها رنج برد و در انجام یافت از رحمت الهی کام

اکه نندن نهاد نـام او را | داشت تیمار صبح و شام او را
حاصل عمر خود شمردندش | نام از آن ره یگـانه بردندش
بود حسن وجمالش ازحد بیش | عاشقش هم غنی و هم درویش
مرد و زن واله جمـال او را | چـارده شد ز عمر سال او را
در دل مادر و پدر جا کـرد | ممتحن گشت حق ازآن هرمرد (!)
غیرت حق که غیر نگذارد | امتحـان محققـان دارد
. . . . | . . . .

روزی از روز ها یکی درویش | بهر دریوزه کاسه‌ای با خویش
موی ژولیده روی‌پر گرد (!) | اندر آمـد بخانه این مـرد
مرد درکـرد وقت جولانست | گرندیدی همین که این آنست
کسوت فقر و فاقه اش در بر | بـود پایش برهنه و هم سر
اندر آمـد بخانه ایـن پیر | تا مس صدق این کند اکسیر
در زمان مـادر پسر شد پیش | بهر حاجت روائـی درویش
وز سر لطف کـردش استقبال | گفت بر گومرا ز کیف‌احوال
مقدمت سر فرازیـم بخشید | از کرم حق بسویم اکنون دید
. . . . | . . . .

گفت(۱) دارم گرسنگی ازدیر | آمـدم تا شوم ازین جـا سیر
گوشت از آدمی غـذا دارم | زین سبب ره درین سرا دارم
نیست جزاین‌غذا مرا درخورد | اندرین خـانه ام قضـا آورد
روزی من مگر در اینجا بود | ره خدایم درین سـرا بنمود
. . . . | . . . .

۱- مراد درویش است .

گـر شما همت و سخا دارید حاجت مـن کنون روا دارید
از سلوك و صفا که می لافند بنگرم من که درد پا صافند
. . . .
گفتنی گفت چون بشوهر زن گفت شوهر برو که لا تخزن
بره آدم ز خود پسر داریم از سوالش دگـر چه غم داریم
من که سر در ره خـدا دارم هرچه او خواسته‌است رضادارم
او فرستاد چـون بما میهمان هم تو و هم من و پسر قربان
. . . .

جواب زن به شوهر

گرچه‌این پیر بودمیهمان‌دوست جنس از روی جنسیت بااوست
عمر شد صرف در غم و دردم داغ بر داغ دیـده ام هـر دم
حاصل عمر هست یك فرزند دمبدم جان ز دیدنش خورسند
چشم من روشن‌است بدیدارش نیست‌ممکن که‌خود کشم‌زارش
کشتن این کجاست یارایم کشتن یك مگس نفرمـایم
اول از تن ببر مرا خـود سر اختیار است مـر ترا دیگـر
. . . .
پنج وشش طفل مفلسی را بود آن تقاضای شان نمی‌آسـود
زن چو برسوی خانه‌اش ره‌برد مطلب خود بگفت و زر بسپرد
. . . .

درویش

اکه نندن کسی کـه دارد نام خـوردن اوست بر روانم کام
از خدا گـر طلب رضا دارید کودك خویش‌را به پیش آرید



سردر آرامگاه خواجه اکمل‌الدین بدخشی، واقع در سه میلی شهر سرینگر ، کشمیر

. . . .

اکه نندن (پس از آنکه ازجریان موضوع مطلع میشود)

گیرم امروز سر توانم برد — روز دیگر یقین که خواهم مرد

خودبگوتو که چندخواهم زیست — وانکه ازمرگ رسته است آن کیست

کس نیارد گریختن از مرگ — جز رضا نیست اندرین ره برگ

حق مرا آفریده است از جود — به مرا گر شود ز من خوشنود

عاقبت ازجهان که خواهم مرد — پیش حق من چه روی خواهم برد

با خدا کی ستیز دارد کس — هم نه پای گریز دارد کس

جان فدایش که اوست جانانه — جسم را اوست صاحب خانه

. . . .

گفتنی ها گفت و آمد پیش — ماند سر را به پای آن درویش

گفت بر خواهشت رضا دارم — سر برین خواهشت فدا دارم

کس نگوید تراکه بد کردی — کشتی و زنده ابد کردی

زین فنا ره سوی بقا دارم — من ازین حال غم چرا دارم

. . . .

می کشی زنده میتوانی کرد — نیست از کشتنم از آنرو درد

کشتن و زنده کردنست کارت — هست از جود گرم بازارت

دادن جان برای تست آسان — زانکه بدهی بجای یك صد جان

. . . .

به پدر نیز گفت این فرزند — من سرافگنده چند باشم چند

کن شهیدم که سر برافرازم — زان بود تا بعرش پروازم

از تنم زود سر جدا میکن — زانتظارم ازین رها میکن

. . . .

کشتن اکه‌ندن

در زمان داد حکم بر کشتن — والدش را که سر ببر از تن
خود پدر راند کارد بر حلقش — آب تسلیم ریخت در حلقش

. . . .

طاقتم نیست جوع را زین بیش — نیستم از گرسنگی بر خویش
جوش زن گوشت‌را که گردد نرم — در دل از مادری میاز آزرم

. . . .

درویش (۱)

گرنه با من شوید هم کاسه — این طعام شماست غم کاسه
گر شما هم خورید هستم شاد — ورنه خواهم همه شما را داد
حصه‌ای بهر خویش بردارید — حصه‌ای اکه نندن بگذارید
بر شما هست این غذا در خور — ورنه اخلاص تان است بامن دُرد

. . . .

حصۀ اکه نندن را پیش — مانده کردند گریه‌ای بر خویش
نیست، ازحصه‌اش که خواهد خورد — حصه اش طاقت از روانم برد
کس نخورداست هیچگه خود را — کس ندید این بلای بی حد را

. . . .

درویش (۲) به سالك

گفت پیدا کنید باز او را — یافتم زین طعام از آن او را
تا نه او پیش روی من باشد — بسته از خود مرا دهن باشد

۱ــ درویش پس ازاینکه اکه‌نندن را تکه‌تکه کرده ودردیگ جوش میدادندچنان گفت
۲ــ پس از پخته شدن گوشت.

من جز او لقمه‌ای نخواهم خورد — در مجاعت اگرچه خواهم مرد
برزن ومرد شد فزون این درد — این کسائین چه‌حکم برما کرد

. . . .

حیف از کشتن پسر ما را — زنده کردن کنون کرا یارا

. . . .

ناگهان زد کسی ز بیرون در — در کشائید تا بر آرم سر
کرد رو سوی‌سالك آن‌درویش — تا بدر زد و راه میکن پیش
هر که هست اندرون بیاید او — از دل من گره گشاید او
در سر سفره آمد این میهمان — بستن در بروی او نتوان
حصه‌ای اکه ننندن او را ده — چونکه میهمان اورا به
آن مصیبت زده چو در وا کرد — یك جهان بهجتی تماشا کرد
اکه ننندن ایستاده بر در بود — طرفه نوری ز روی او مشهود

. . . .

این نه افسانه است که میخوانم — باشد این های هوی مستانم

. . . .

گفته ام مست و میکنم مستی — هست‌را نیست وهیچ‌راهستی (۱)

. . . .

۱ــ این‌ابیات ازجلدچهارم بحرالعرفان‌نسخه خطی کتابخانه تحقیقی کشمیر(و، ۱۲۲ آ الا و، ۱۴۵ ب) استنتاخ شد .

طیب

ملاطیب همعصر غنی (قرن هفدهم) بوده. اطلاعی تاکنون غیر از آن که در دهکده اسلام پوره مدفون است و مرید بابا نصیرالدین کشمیری بوده در دست نیست. کتابخانه تحقیقی کشمیر هفتاد ورق دیوان(۱) ناقص وی را در تابستان سال ۱۳۴۲ شمسی از متولی مقبره‌اش خریداری کرد.

طیب صوفی منش بود و اشعارش مترجم احساسات صوفیانه وی. آنچه در این جا آمده از نسخه کتابخانه تحقیقی کشمیر استنتاخ شده است:

برای مزید اطلاع رجوع شود به (۲)

الف ـ تاریخ ملاخلیل مرجانپوری جلد دوم.

ب ـ تاریخ حسن جلد سوم.

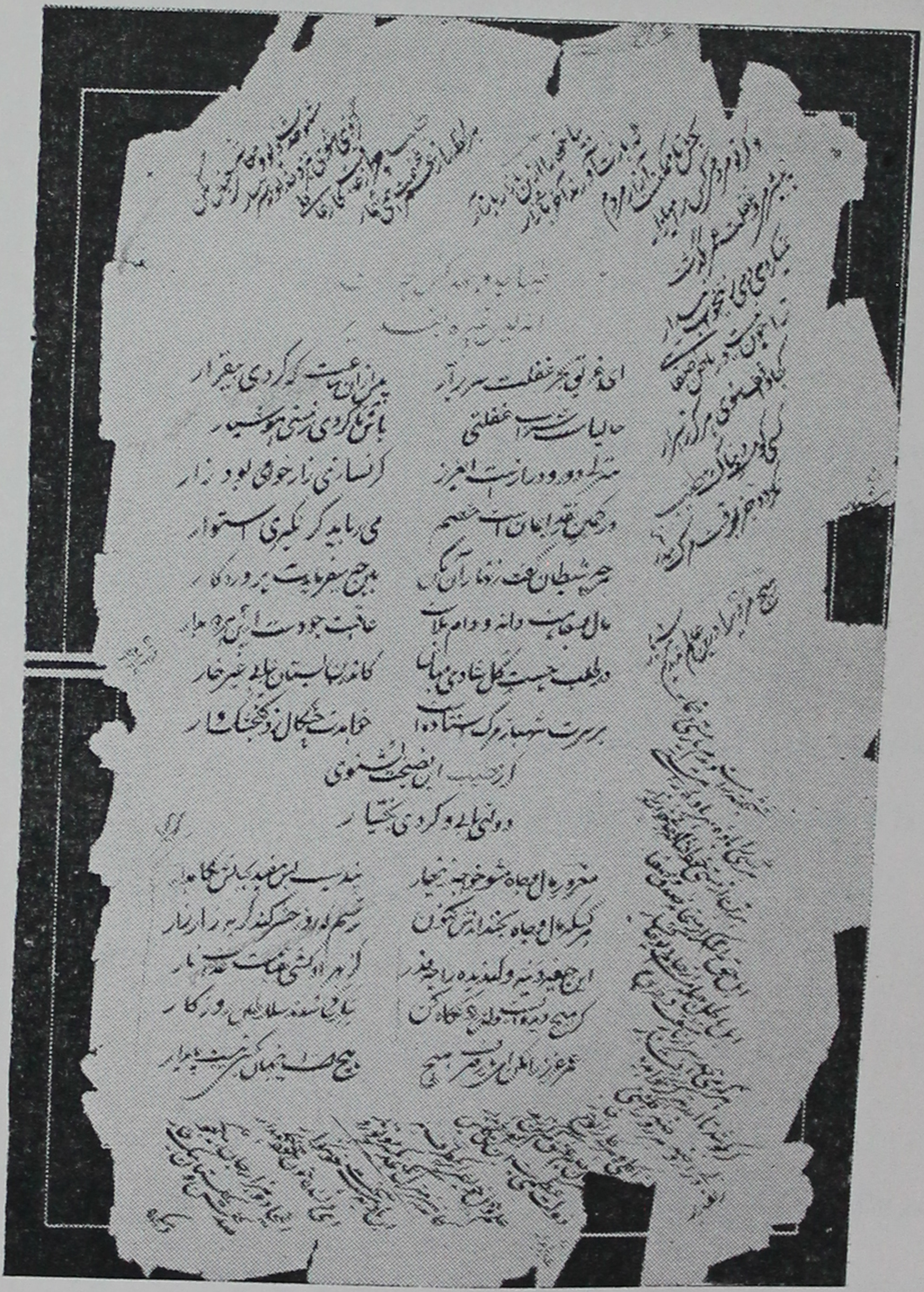
پ ـ واقعیات کشمیر.

غزلیات

از عرب و زعجم نیامده‌ئیم	جز ز ملك قدم نیامده‌ئیم
کار ما کسب و روح قوت اوست	از برای شکم نیامده‌ئیم
کی توانیم زو نهان بودن	نی ز طبل و علم نیامده‌ئیم
از خداوند یافتیم وجود	ما بخود از عدم نیامده‌ئیم
آنچنانیم کافرید الله !	ذرهٔ بیش و کم نیامده‌ایم

۱ـ یك نسخه از دیوان وی مشتمل بر ۴۵۰ ورق در کتابخانه رضا در شهر رامپور موجود است.

۲ـ مصنف از پیرزاده حسن شاه مدیر کتابخانه تحقیقی کشمیر که طیب را باینجانب معرفی نمود بدینوسیله تشکر میکند.



نمونه خط ملاطیب

در قضایش رضاییم ازچند فارغ از درد وغم نیامده‌ئیم

طیبا ما ز ملك انواریم

از سواد (ستم) نیامده‌ئیم

امروز چه روزیست که ما خویش نیائیم

مستیم و خرابیم ندانیم کجـائیم !!!

این جام چه جامست کزو جامه دریدیم

این دام چه دامست کزان دانه ربائیم

این یار چه یارست که هستیم زبونش

وین نار چه نارست که زان نور و صفائیم

این جای چه‌جایست که دررقص وسماعیم

وین نای چه نایست که زو عین فنائیم

این‌خانه‌چه خانه است که‌جانست سراسر

وین دانه چه دانه‌است که زان‌دام‌جدائیم

هر دم بکف آریم دُری زین یك دریا

آنروز مبادا که از این بحر بر آئیم

طیب توچه‌جانی، چه جهانی، که ندانیم

مـا نور خـدائیم رخ یار نمائیـم!

درعالم ملك اگر چه خواریم اندر ملکـوت شهسواریـم

سرمست صراحـی الستیم پروای وجـود خود نداریم

شهباز سر اوقـات خصیـم چون باز به جیفه سر نداریم

غوّاص محیط عشق اوئیم ناگاه بود که دُر برآریـم

نزد همه دوستان عزیزیـم در دیدهٔ دشمنان چوخواریم

مفتاح بهشت در کف ماست در گنج خرابه در چه کاریم

طیب نکند سخن به دونان

ما تخم بشوره زر نکاریم

هر که او از پی هوا گردد / دور از درگـه خدا گردد
هر که پیوسته با خدا باشد / عاقبت در خدا فنا گردد
هر که یاری بجز خدا گیرد / آخرالامر زو جـدا گردد
هر که بیمار او شود نفسی / دمبدم درد او دوا گـردد

طیبا هر که هست بیگانه

کی تواند آشنا گردد

عاشقم فارغم زبود و بود ! / عاشقم فارغم ز رفت و رود
عاشقم فارغم ز علم و ادب / عاشقم فارغم ز عقل وخرد
عاشقم فارغم ز نفس وهوی / عاشقم فارغم ز نیك و ز بد
عاشقم فارغم زحرص وامل / عاشقم فارغم ز غیر و زخود
عاشقم فارغم ز گرز وچماق / عاشقم فارغم ز مشت و لگد
عاشقم فارغم ز نور خلود / عاشقم فارغم ز نار ابـد

عاشقم فارغم زشبهه **طیب**

عاشقم فارغم زهرچه شود

میکنم ازجفا و جورتو داد / کس بدادم نمیرسد فریاد
طاقتم طاق گشت وصبر نماند / تا کیم انتظار خواهی داد
خواهم ای یارسر فدا کردن / زیر پای تو هرچه بادا باد
بست برجان درغم و اندوه / هر که اوچشم دل بروت گشاد
آتش عشق سوخت بنیادم / بارها در جهان بـی بنیاد

هر که خواهد مرا ز یار جدا　　یا رب از بند ابتلا مرهاد

طیب افسوس آنکه بی رخ یاد
می‌رود آب زندگی بر باد

تا خدا بود با خدا بودیم　　از خدا کی دمی جدا بودیم
جای ما نیست آسمان و زمین　　عرش و کرسی نبود و ما بودیم
لامکانست منزل عشاق　　کس چه داند که ما کجا بودیم
نور صدق و صفای قلب که بود　　صوفی صفحهٔ صفا بودیم
پیش از آندم که چرخ رقص کند　　در ترم طاق و تن و تنا بودیم
تا که باشیم اینچنین باشیم　　هم چنین بوده‌ایم تا بودیم

طیبا ماسوا ندید الم
آری از خلق تا سوا بودیم

در خرقه زدم آتش عریان خراباتم　　میخوارم و سرمستم میهمان خراباتم
ای شیخ مناجاتی جویای کراماتی　　در بند مقاماتی من جان خراباتم
از صومعه‌ها جستم درمیکده‌ها مستم　　از ظلمت خود رستم نوران خراباتم
زاهد تو نکونامی زهد تو ترا دامی　　من خادم خدامی پیکان خراباتم
من رند خدا دانم سرخیل بدخشانم　　سر تا بقدم جانم جانان خراباتم
از من نشود واقف نی زاهد و نی عابد　　پیدا نشوم بر کس پنهان خراباتم
جانم چو می آشام است اندر طلب جامست　　کفرم همه اسلام است ایمان خراباتم

من **طیب** پر زهرم اندیشه کن از قهرم
گردن مکش از امرم سلطان خراباتم

مغرور مال و جاه مشو خواجه زینهار
پندیست بس مفید بجانش نگاهدار

هر کس که مال و جاه بخنداندش کنون
ترسم که روز حشر کند گریه زار زار

این جیفه دینه و گندیده را چقدر
کز بهر او کشی بقیامت عذاب نار

گر هیچ دیده است تو دلبر نگاه کن
بنگر کجا شدند سلاطین روزگار

عمر عزیز را مکن ای یار صرف هیچ
هیچ است اینجهان بکسی نیست پایدار

مشنو حدیث دیو و معاش چنان مکن
گر وی شوی بنزد خداوند شرمسار

طیب چرا بعاقبت کار غافلی
هر لحظه‌از عمر غنیمت‌همی‌شمار

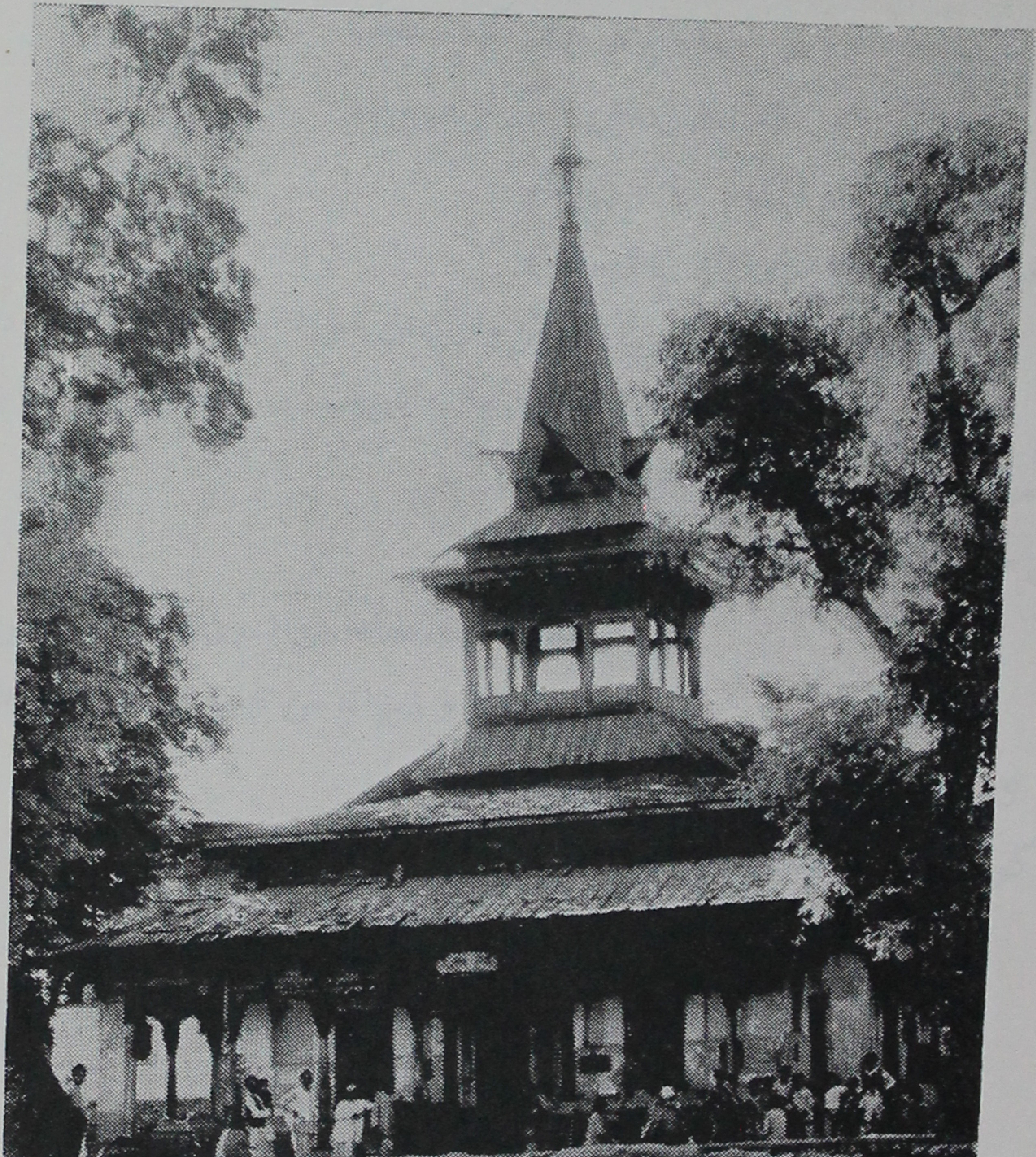
ده یار مرا بیدل و جان می‌سازد
هجرش از قالب من روح روان می‌سازد

خواهم از شوق دل من نشود واقف کس
شدت درد مرا نعره زنان می سازد

محنت یار جدائی تو ای خاتم حسن
تیر قد من مسکین چو کمان می‌سازد

زینت نام نکو داشتم و عقل خرد
چکنم عشق مرا شین جهان می سازد

چون ز من ناله و فریاد نگردد پیدا
کو ز من‌این دل وجان‌روی‌نهان می‌سازد



آرامگاه ملاطیب واقع درشهر سرینگر ، کشمیر

از غم فرقت روی تو جوان پیر شود
شادی وصل تو بس چندین پیر جوان می سازد(!)

از جفا و ستم چشم کشد **طیب**
که دل غمزده اش را نگران می سازد

ایمان بحق آورده ام از نار را ببریده ام
دُرد فنا را خورده ام صاف بقا نوشیده ام

از کفر واز ایمان خود از درد واز درمان خود
از جان واز جانان خود دیریست بر گردیده ام

بلبل من و گلزار من ساقی من و خمار من
عاشق من و دیدار من از خود عجایب دیده ام

کعبه من و بتخانه من افسون من وافسانه من
عاقل من و دیوانه من اینها ازدو دردیده ام؟

از بر کت دل جان شدم در جان جان پنهان شدم
یك گوهر صد کان شدم امروز بس شوریده ام

ای غافل از اسرار من تا کی کنی انکار من
چندین مجو آزار من ز آزار تو ترسیده ام

طیب فتادی چون زبان اندر دهان مردمان
نتوان رمیدن زین وزان در عاشقی پیچیده ام

رباعیات

منزلگه ما سراچهٔ قیوم است
فهم بشری زدرك ما محروم است
دُر صدف جانم و جان ناپیدا
کس نیست که پی بما بردمعلوم است

ای پادشهی که عالم‌الاسراری دانم بیقین که مفضل و ستاری
تاچند مرا بدست غم می‌داری هر چند گناه کرده‌ام غفاری

دانیم که قادر و سمیعی و بصیری دانیم که بی‌شبه وشریکی ونظیری
هرچند که شرمسار درگاه توایم خوانیم ترا کزتو نداریم گریزی

یا رب ما را دلیست بسیار ملول جانست بسی خراب وچشمیست ذلول
چشمی‌است پر آب و سینهٔ پر آتش زین غم که مبادا که نیابیم وصول

تا کی پی شهوت و هوا گردیدن در محنت و رنج و ابتلا نالیدن
خواهی بمراد دل شوی واصل حق باید همه عمر نامرادی دیدن

صادق

شاه صادق درقرن یازدهم هجری درکشمیر متولد شد . درکودکی روزی هنگام نماز حالت جذبه بوی دست داد که سبب تغییر مسیر زندگیش گردید . مادیات را ترک کرد وبه ریاضت پرداخت . مدتی دردهلی و لاهور زندگی کرد و آخر عمر را درکشمیر در تجرد و انزوا بسر برد ، و بسال ۱۱۰۰ هجری وفات یافت .

آثار منظوم وی دیوانی است مشتمل برچند ترجیع بند، غزلیات ومثنوی .

برای اطلاع بیشتر رجوع شود به :

الف ـ خوارق السالکین احمدابن الصبورکشمیری .

ب ـ واقعات کشمیر.

ج ـ تاریخ حسن جلد ۳ .

د ـ کلام صادق چاپ آکادمی‌هنر وفرهنگ وزبانها،کشمیرسپتامبر۱۹۶۰(۱).

ترجیع بند

چشمی که خیال تست‌دروی کونین ندیده غیرلاشی

صد کشته چشم تو بخیزد لبهات زند چو بانگ لاحی

آواز جرس بسی شنیدند نی برده کسی بمنزلت پی

تنگی جهان چو دل بگیرد مستی مدام خواهم از وی

۱ـ اشعاری که دراینجا آمده ازاین اثر گرفته شده است .

حقا ز کسی طلب ندارم جز رطل گران وجام پرمی

از زهد ریا کنون گذشتم

تا رفته بپای خم بیفتم

ایام فـراق تـو بدیدم شب های وصال تو شنیدم

سر را چو قدم نموده گشتم تا آنکه بکوی تو رسیدم

تا روی ترا نگاه کـردم احوال عجیب شد پدیدم

از دست رقیب دیو سیرت کفهای دودست‌خود گزیدم

خورشید و مه زمانه دادم مهر رخ تو که من خریدم

از مکـر زمانـه باز رستم در عشق تو تا جگر دریدم

یك چند به زهد هم بسرشد دروی سروبرگ خودندیدم

از زهد ریا کنون گذشتم

تا رفته بپای خم بیفتم

ای سرو روان چرا ننالم قـد الفی بگشته دالم

هر چند نیاز و عجز دیدی رحمی زتوخود ندیده حالم

هر گاه بخود نگاه کردم بیرون تو نبودی از خیالم

یك چنـد بصومعه نشستم زانهـا نگشوده پر و بالم

تقوی و ریاضتی که کردم بوئی چو نیامـد از وصالم

از زهد ریا کنون گذشتم

تا رفته بپای خم بیفتم

دیـدار ترا بها گرانست درتن‌تو بسی ز نیم جانست

چون‌بگل بچمن‌ندیده بلبل نالانست زشوق ودرفغانست

نقطه دهنت عجب سریست اسرار خـدا بی نهانست

گلشن ز فراق تست گلخن دوزخ بوصال تو جنانست

در چند بما وفا نکردی　　　درعشق تو عزم من برآنست
گرچه که ز زهد پیر گشتم　　　لیکن بشوق دل جوانست
خونهای جگر بسی بخوردم　　　کارم چو هنوز در میانست
از زهد ریا کنون گذشتم
تا رفته بپای خم بیفتم

چون تو بزمانه یار دارم　　　در عین خزان بهار دارم
خود کار مرا بخود گرفتی　　　من با دگری چه کار دارم
زانگه که شدم گدای کویت　　　از شاه و وزیر عار دارم
تا وصل نمیشود میسر　　　دیده بخیال چار دارم
چون زلف سیاه دام داری　　　مرغ دل خود شکار دارم
از کثرت آه، آه گشتم　　　هر شب به فلك مطار دارم
بیکس نیم و غریب هستم　　　درد و غم تو دو یار دارم
دارو چه کنم شدست درمان　　　دردی که ندیم و یار دارم
تا چند بگویم از فراقت　　　سوراخ جگر چو عار دارم
یك‌چند بُدم بزرق وطاعات　　　حالا خود از آن غبار دارم
اززهد و ریا کنون گذشتم
تا رفته بپای خم بیفتم

جانا شودم گره گشائی　　　دیدار خود ار بمن نمائی
صد جان بکنم نثار وافشان　　　روزی که مرا زمن ربائی
عمریست بتو که آشنایم　　　بیگانه چنین به‌من چرائی
در خانه نگنجم از مسرت　　　از در تو اگر گهی درآئی
از پای بکوبم آسمان را　　　بر بام من ار یکی برآئی
گرچه‌که گدای کوچه گردم　　　چشمم نبود بـه پادشائی

در کوی تو شاهی و وزیری | هیچم نبود به از گدائی
در هجر ضعیف و پیر گشتم | تا کی تو مرا بیازمائی
از حد بگذشت گریه هایم | تا چند بنالم از جدائی
سعی و عملم بکار نامد | ازلطف کنون مگرخود آشنائی
سالوس ودغل بسی که بودم | قلبم چو نیافت زو ردائی

از زهد ریا کنون گذشتم
تا رفته بپای خم بیفتم

خیزیم اگر بجست وجویت | اُفتیم اگر بپای و کویت
مردم که بماه نو به بینند | بینیم اگر به ماه رویت
آن زلف کمند تو دلم را | آورد کشان کشان بسویت
حاجت نبود به‌تیر وشمشیر | صد فوج سر افکند زهویت
گرهر دوجهان برشوه بدهند | کردن ندهم نگه به‌مویت
گفتی تو که جمله‌داری اما | از زهد ریا نرفته بویت
گرچه که بصومعه نشستی | یکچند بده توشست‌وشویت

از زهد ریا کنون گذشتم
تا رفته بپای خم بیفتم

تا چند مرا تو دور داری | در دوری من سرور داری
سویم نکنی گهی نگاهی | در حق کسان وفور داری
روشن که ز تو شود شب تار | گویا که جبین زنور داری
من کشته و ار وصل‌خواهان | از من تو چرا نفور داری
در مهر تو خود کمال دارم | از عشق من ار قصور داری
ایام به غیبتم بسی شد | باشد که شبی حضور داری
با این‌همه‌حیله‌ها که کردم | گفتی به عمل غرور داری

از زهد ریا کنون گذشتم
تا رفته بپای خم بیفتم

ایام شباب عهد شیب است — گر باده خورم کنون چه عیب است
جان دادم و دین ودل ربودی — درعشق منت دگر چه ریب است
راز دل من برت هویداست — شاید که درونت علم غیب است
خواهم که ز زهد سر بر آرم — سر را که نگه کنم بجیب است
ز انجام عمل که گشت آگاه — اسرار بسی نهان و غب است

از زهد ریا کنون گذشتم
تا رفته بپای خم بیفتم

آواز بر آمد از وجودم — پندار بدم دگر نبودم
شوخان جهان بسی بدیدم — یك غمزهٔ شوخ تو ربودم
اوراد و دعای صبحگاهی — از بهر دلت نکرده بودم
نفعی چو نکرده هیچ سررا — هر چند بسجده گاه سودم
توبه نکنم دگر ز می هیچ — صد بار چو خویش آزمودم

از زهد ریا کنون گذشتم
تا رفته بپای خم بیفتم

از غم که طلب کنی رهائی — در بحر وجود تو آشنائی
از جوش همی زند زبانه — آتش بجگر ازین جدائی
روشن شود از رخ تو عالم — ماها چه شود اگر برآئی
سعی بکن وز خود برون آی — تا چند ز تو منی و مائی
چون لطف بکرد گفت **صادق** — من زان توام تو خود زمائی
کاری که کنی برای ما کن — با غیر منت چرا نمائی

از زهد ریا کنون گذشتم
تا رفته بپای خم بیفتم

جانا بخورم به‌پات سوگند　　کاین زلف دراز تست دلبند
عمریست به هجر مبتلایم　　این جوروجفابگو که‌تاچند
چون تو بجهان کسی ندیدم　　گشتیم به‌ملک‌ملک هرچند
دل گشت ز قید عالم آزاد　　زانگه که شدم بعشق پابند
جان را نبود قرار و آرام　　رحمی بکن‌وچنینش‌مپسند
یك جرعهٔ می ز جام زرین　　خوردیم‌وشدیم‌مست‌وخرسند
از زهد ریا کنون گذشتم
تا رفته بپای خم بیفتم

جان رفت پی تو وجنان هم　　نامم نشد بیش و نشان هم
فکر دوجهان که نیست‌مارا　　از عهد گذشتم و زمان هم
کس نیك بگویدو کسی بد　　فی‌الذات چنین نیم‌جنان‌هم
چون کوی‌توام شدست مأوا　　فردوس‌برین چه وچنان‌هم
با هیچ نمیشود دل آرام　　گلزار بدیدم و خزان هم
از زهد ریا کنون گذشتم
تا رفته بپای خم بیفتم

یاآنکه ز من مپوش رویت　　یا جان بستان درون کویت
از بهر نظارگان بی دل　　لشکرچه کنی بس‌است هویت
تا دربدنم رمق ز جان است　　پا وا نکشم زجست وجویت
برتربتا اگر گذر کنی‌جان　　خیزیم چوخفتگان ز بویت
هرگز نکند بماه میلی　　چشمی که نظر کند بسویت
خورشید ز نور تست روشن　　شبها که سیه شدست زمویت
عمری که به‌خانقاه بسرشد　　در وی چوندیده دیده‌رویت
از زهد ریا کنون گذشتم
تا رفته بپای خم بیفتم

ای دوست بیا که ناتوانم — چون پیش بدم نه آن‌چنانم
از حال دلم ترا خبر نیست — کی بود بتو چنین گمانم
روی‌تو اگر ببینم ای‌دوست — کوی تو بود به از جنانم
گر هجر نمیرسد به آخر — با یاد وصال شادمانم
گرچه که توعهدخودشکستی — بر آنچه بُدم کنون بر آنم
گوئی‌که دگر شدی توصادق — دیگر تو شدی و من همانم
یك لحظه نیم برون زامرت — کاری که تو گفته ای در آنم
هرگه که‌زنی توخیمه‌دردل — کو نام من و کجا نشانم
گفتی چومرا بنوش جامی — تا چند چنینم و چنانم

از زهد ریا کنون گذشتم
تا رفته بپای خم بیفتم

راهی بخودم نمای ای دوست — کزهجر بسی‌وجودچون‌موست
در ضعف قوی و نا توانی — گیری‌اگرم تودست نیکوست
دانم که دهی مراد آخر — دل‌را که ز هرجهت‌بتو روست
پیچانست ز رشك ناف آهو — کاین‌زلف‌درازتو چه‌خوشبوست
گه گاه به می گرفتمی رام — زین‌پس دل‌من بجام یکروست

از زهد ریا کنون گذشتم
تا رفته بپای خم بیفتم

حسنت که هزار خیل دارد — هر کس که بدید میل دارد
دارد سر گل هزار بلبل — تا گل به کدام میل دارد
آنکس که ندید رویت امروز — فردا دو هزار ویل دارد
خورشید رخت که‌کس نبیند — ما بین نهار ، لیل دارد
آن راکه نظر فتد به ماهت — کی چشم سوی سهیل دارد

(محتاج سقائی و شبه کو | کو آنکه گهر بذیل دارد)
هر کس که بدیداشك من گفت | دو چشم مگر دو سیل دارد
گویند نظارگان که حسنش | حسن دو جهان طفیل دارد
یك چند دلم به آب پرداخت | زین دل به شراب میل دارد

از زهد ریا کنون گذشتم
تا رفته بپای خم بیفتم

مثلث

جیب وجگر دریده شد دست‌نسوده‌دامنت
دامن دل بریده شد نیست خیال با منت

دامن تست و دست من، دست منست ودامنت

مهر و وفا ندیده‌ام جور و جفات دیده‌ام
محنت و غم کشیده‌ام درد و الم چشیده‌ام

دامن تست ودست من، دست منست‌و دامنت

رشتهٔ من بریده ای یار دگر گزیده ای
بندهٔ نو خریده‌ای عیب مرا چه دیده‌ای

دامن تست ودست من، دست منست ودامنت

مه رخ خود نموده‌ای صبر ودلم ربوده‌ای
حرف کسی شنوده‌ای باب ستم گشوده‌ای

دامن تست ودست من، دست منست و دامنت

دست بتو نمیرسد موی شدست این جسد
درطلبت زمحنت (ار) طعنه زنند نیک و بد
دامن تست ودست من، دست منست و دامنت

صبر وقرار برده‌ای جان و دلم فسرده‌ای
خون جگر بخورده‌ای تن ببلا سپرده‌ای
دامن تست ودست من، دست‌منست و دامنت

شب همه شب نخفته‌ام روز نه راز گفته‌ام
از همه اش نهفته ام "دُر" عجیب سفته ام
دامن تست و دست من، دست منست ودامنت

من ز دست تو صنم دست بدست میزنم
موی ز سر همی کنم بار نهی بگردنم
دامن تست ودست من، دست منست ودامنت

خون جگر بجوش شد عقل‌ودلم زهوش شد
ناطقه‌ام خموش شد سامعه‌ام ز گوش شد
دامن تست ودست من، دست‌منست و دامنت

باهمه راز گفته‌ای اینهمه خود نهفته‌ای!!
با دگران شکفته‌ای هیچ بمن نگفته‌ای!!
دامن تست و دست من، دست منست ودامنت

دم نزدیم یکنفس خام بماند (همه هوس
هیچ نمانده دست‌رس (کاه‌شدیم‌همچو خس)
دامن تست ودست من، دست منست ودامنت

ز اول شب‌تا بروز (چیست بدل غیرسوز)
میکشی‌ام روز روز نیست قرارت هنوز

دامن تست و دست من، دست منست ودامنت

من بکجا وطن کجا روح کجا و تن کجا
سبزه کجا چمن کجا ُمل بکجاومن کجا

دامن تست و دست من، دست‌منست و دامنت

لحظه بلحظه دمبدم آتش دل فروزنم
وزغم خویش سوزیم اینست نصیب‌وروزیم

دامن‌تست ودست من، دست منست و دامنت

جویا

میرزا داراب فرزند ملاسامری در تاریخی نامعلوم در کشمیر متولد شد. برعکس آنچه تذکره نویسان نوشته‌اند وی یك یا چندبار به خارج از کشمیر سفر کرد. باامراء محلی روابطی خوب داشت و در اشعارش ازاین موضوع ذکر رفته است. بسال ۱۷۰۶ میلادی در کشمیر وفات یافت.

آثار وی عبارت از غزلیات و رباعیات است که، بسال ۱۹۶۰ میلادی باهتمام اعلیحضرت همایون شاهنشاه ایران، بنام «کلیات جویا» در تهران(۱) بچاپ رسید.

جویا بعد ازغنی معروفترین شاعر کشمیر بشمار می‌آید.

برای اطلاع بیشتر رجوع شود به:

الف ـ کلیات جویا با مقدمه پروفسور محمد باقر استاد دانشگاه پنجاب لاهور ۱۹۶۰، م.

ب ـ نظری به جویا، چاپ لاهور، ۱۹۵٤ میلادی

پ ـ واقعات کشمیر

ت ـ ایران صغیر، چاپ تهران، ۱۳٤۵ شمسی

وصف کشمیر

بیا ساقی بهار آمد بصد رنگ — سوی کشمیر باید کرد آهنگ

بده می تا دمی از خود برآیم — نخستین کوهسارش را ستایم

۱ـ اشعاری که ازجویا در این کتاب آمده از کلیات او گرفته شده است.

تعالی‌الله زهی کهسار کشمیر که شد در سایهٔ او آسمان پیر

خصوصاً پیر **پنچال** فلک‌شان بود ماهش چراغ زیر دامان

ز بس رفعت که دادش صنع ذوالمن زند بر آتش خورشید دامن

چنان با تیغهٔ او سرفرازیست که بامریخ درشمشیر بازیست

ز رفعت سینه‌اش باشد فلک‌سا کواکب پنبه داغ لاله‌اش را

بماه نو کنش از سرفرازی همیشه تیغهٔ او تیغ بازی

. . . .

مگو ای ساقی ازدشواری راه بکشمیر آمدیم الحمدلله

تعال‌الله زهی گلزار کشمیر که‌دروی غنچه‌ای‌هم نیست‌دلگیر

درین گلشن که‌بادآباد جاوید لطافت را مجسم میتوان دید

بیفشارند خاکش راچو درمشت چکدهمچورگ ابر آب‌زانگشت

ز شرم این گلستان بیشک‌وریب شده جنت نهان در پرده غیب

گرفته دربغل خاکش صفارا وطن اینجا بود آب وهوا را

بگوش گل بخواند باصد انداز همیشه غنچه شعر « گلشن‌زار »

ز هر برگی‌درین‌خرم گلستان توان بردن رهی برصنع یزدان

بود ازهر گلش درچشم **جویا**
جمال شاهد معنی هویدا

رباعیات

صائب ز سخن بهره تامی که تر است
باشد شایستهٔ تو نامی که تر است
نتوان ادا کرد بزبان تحسین
حق نمک حسن کلامی که‌تراست

در سینهٔ تو چون گذر کینه فتد
آن کینه بحبس دیرینه فتد
عیب دگر اینکه ز بس پیر دلی
عکس تو محال است در آئینه فتد

انگار که بیش از همه شئی ثروت تو
افزون ز کریمان جهان همت تو
با عالم نیش گاو اگر میسازی
از هیچ خری کم نبود دولت تو

از خلق چه اندیشه به ارباب هنر
وز خصمی این طایفه شانرا چه ضرر
هر چند که آستین بر آن افشانند
خاموش نمیشود چراغ گوهر

نعت

افتخار دوره آدم حبیب ذوالجلال
سرور دنیا و عقبی شافع روز جزا
آنکه جبریل امینش میکشیدی غاشیه
آنکه بد فرمانبرش شاهنشهی چون مرتضی (ع)

رتبه قربش تماشا کن که مقدار دو قوس
بلکه هم نزدیکتر بد با جناب کبریا
از عناصر در تن آدم برای خلق او
گشته‌اند اضداد با هم چار یار با صفا

کبریا بنگر که شاه اولیا خود را بفخر
گفته عبدی از عبید سرور هر دو سرا
ای ختم رسل لطف تو بس شاهد **جویا**
کز توبه کشیدت بسر جام ندم را

. . . .

من که باشم تا توانم مدح سنج او شدن
خامه‌ام را مطلعی گردید جاری بر زبان

معجز شق‌القمر بنمود ز آنرو تا فتد
دشمنش را طشت رسوائی ز بام آسمان

بهر شکر اینکه سرسبزیم از احسان اوست
از سراپایم چو برگ از نخل میروید زبان

من کجا و رتبه مدحت سرائی از کجا
لرزد از وهشت چو شمع محفلم **جویا** زبان

. . . .

منم که بر سر اقبال خویشتن زده‌ام
گل اطاعت سلطان یثرب و بطحا

متاع خلق، شفیع امم، حبیب خدا
رسول خالق کونین خواجه دو سرا

شهنشی که کمر بسته در متابعتش
امام مفترض‌الطاعه شاه قلعه گشا

هزار شکر که باشد بخواب و بیداری
بدرگه تو مرا روی دل چو قبله نما

قصیده در منقبت امیرالمومنین

نوبهار دردم و داغت گل سودای من
صدچو مجبوبند پی گم کردهٔ صحرای من

چاك شد دامان صحرا از خراش ناله‌ام
من کجا و درد هجر او کجا ای‌وای من

خشك‌شدخون دررگ گل بی‌بهار جلوه‌ات
نو بهارمن، گل من، سرو من، رعنای من

ای بهار جلوه از بس بی تو گرم ناله‌ام
شعله میجوشد برنگ شمع از لبهای من

در ریاض آرزویت باغبانی می کند
آه سروآرای من ، اشك چمن پیرای‌من

ای‌بهاررنگ وبوچون گل سراپا گوش‌شو
تا درگوشت شود این مطلع غرای من

بسکه شد لبریز مهر مصطفی اعضای من
همچو گلبن غرق گل گردیدسرتاپای‌من

ای بهارستان دین از سجده درگاه تست
هشت‌جنت داغدار رشك هفت اعضای‌من

گرد راهت توتیای چشم‌اهل بینش است
نقش نعلین تو باشد دیدهٔ بینای من

ای فدای مرقد پاك تو سرتا پای من
یاعلی مولای من، مولای من ، مولای‌من

مظهر کل فاتح خیبر امیرالمومنین (ع)
بندگی قنبرش فخر من و آبای من

غزلیات

سینه صد چاك مانند قفس داریم ما
نالهٔ‌پهلو شکافی چون‌جرس‌داریم ما

راز دار عشق رانبود مجال دم زدن بخیه بر زخم دل از تار نفس داریم ما
عاقبت با گوشه‌ای از هر دو عالم ساختیم کنج چشم سرمه آلودی هوس داریم ما
عشق سر کش را بجسم زار الفت داده‌ایم صد نیستان شعله در آغوش خس داریم ما

زندگانی در گرفتاریست ما راچون حباب
از قفس گوئیم **جویا** تا نفس داریم ما

بهاران را از آن رو دوست میدارم که این موسم
شباهت گونه‌ای دارد به ایام جوانیها

فرا گیرم هزاران نکته از طرز نگاه او
کسی چون من نمی فهمد زبان بی زبانیها

ازو در رقص پا کوبی ز من سردر رهش دادن
ازو افشاندن دستی و از من جان فشانیها

چنان کز زورضعف از چهره رنك عاشقان خیزد
بود سوی تو پروازم ببال ناتوانیها

تا آب تربیت نخورد از گداز دل چون داغ لاله قد نکشد سرو آه ما
از دل متاع درد بتاراج گریه رفت پنهان در اشك همچو حباب است آه ما
از بس بشوق دیدنت ازجادر آمده چون شمع بر سر مژه باشد نگاه ما
برقع ز رخ فکنده در آور حریم وصل باشد نقاب روی تو شرم نگاه ما

جویا هنرم حیرت او همچو پیك گنگ
گوید خبر ز حال دل ما نگاه ما

جان چیست عمر من که نیارم از آن گذشت نتوان گذشت از تو زجان میتوان گذشت
نتوان گذشت از کمر تابدار یار زلفش بحیرتم که چسان زان میان گذشت
مردانه پشت پای بر افلاك میزنم رستم کسی بود که از این هفت خوان گذشت
گویم اگر بکوه نیارد جواب داد از ضعف آنچه بی تو باین ناتوان گذشت

جویا بطور **طالب آمل** غزل سراست

صیت سخنوریش ز مازندران گذشت

آسوده دلی که بیقرار است — آن دیده خنک که شعله بار است
بر ساحت نه فلك کند سیر — هر کس بر خویشتن سوار است
فریاد که زور عشقم انداخت — در دریائی که بیکنار است!
درچشم من هر کنارموجیست — هر موج بچشم من کنار است
گر غنچه دل شکفته باشد — هر سوی که بنگری بهار است
صبـر و دل بیقـرار عاشق — پیمانه ودست رعشه دار است

پیراهن جسم نازك او

جویا ، زنگهت بهار است!

هر کس ز تو چشم کام دارد — بیچاره خیال خـام دارد
دوراز تو کسیکه باده نوش است — افشردهٔ دل به جام دارد
امروز نگین آب لب لعل — در کشور حسن نام دارد
آخر روی تو خط برآورد — آری هر صبح شام دارد!

در بحر خفیف شعر رنگین

جویا مزهٔ تمـام دارد

دلی که نیست حزین شادمان نمیباشد — گراین چنین نبود آنچنان نمیباشد
زحادثات اگرخواهی ایمنی بگریز — بکشوری که در او آسمان نمیباشد
باوج قرب چسان ره بری ز استدلال — برای بـام فلك نردبان نمیباشد
بقدر بودن دنیـا بفکر دنیا باش — کسی همیشه درین خاکدان نمیباشد

بهشت نقدی اگرهست درجهان **جویا**

بجز مصاحبت دوستـان نمی باشد

از روز سیه اهل هنر شکوه ندارد   یاقوت صفت شمع طربخانهٔ خویشم
ازآتش سودای تو چون کرم شب‌افروز   هر شام چراغ خود و پروانهٔ خویشم

حال دلم ازمن چه بپرسی که چو **جویا**
عمریست که یار تو وبیگانهٔ خویشم

نمایدچون‌جرس درراه‌شوق‌شوخ‌بیبا کم   طپیدن‌های دل ازرخنه‌های سینه چاکم
باهل‌دردحاجت‌نیست زاد ره‌پس‌ازمردن   که ازپهلوی‌نقدداغ گنجی درته خاکم

ز فیض کیف افیون موشکافم در سخن **جویا**
خدیو ملك معنی ام چو باشد تخت تریاکم

سر و سامان عاشقیم کجاست   سر گرفتم‌بجاست، سامان کو
از کباب و شراب محرومیم   دل بریان و چشم گریان کو
ضامن خنده هزار گلست   گریه ابر نو بهاران کو

یار **جویا** ز لطف گفت امروز
عاشق بی دل غزلخوان کو

خودرا چو زخود جدا بیابی   شاید که نشان ما بیابی
می ریختی و سبو شکستی   ای محتسب از خدا بیابی
در کشور فقر باش جمشید   تا جام جهان نما بیابی
کی کام تو بی‌طلب برآید   یعنی که بجوی تا بیابی

جویا یکبار یا علی گو
برخیز که مدعا بیابی

مستور گشت رویش زیر نقاب نیمی   گوئی که منکسف‌شد از آفتاب نیمی
چون‌برگ‌لاله ماراهرلخت دل‌زداغت   خون گشته‌است‌نیمی گشته‌کباب‌نیمی
از لطف و قهرش امشب پیمانهٔ دل من   نیمی پرازشرابست پرخون ناب نیمی

جویا شب‌وصالش نصف دلت شده خوش

بنمود چهره اما از بس حجاب نیمی

اگر چشمی بزیر افکنده باشی	چو خورشیدی برین تابنده باشی
کم از مهر سلیمانی نباشد	اگر دل را ز دنیا کنده باشی
بکیش‌ما به از صدساله شاهیست	اگر یکدم توانی بنده باشی
شکست قیمتت درخودفروشیست	مگر از خویش تا ارزنده باشی
ترا بس سرخ‌روی رنگ خجلت	گر از کردارخود شرمنده باشی

نجوید تا کسی **جویا** نباشد

اگر جوینده‌ای یابنده باشی

سالم

محمد اسلم هندوزادهٔ بود که به دین اسلام درآمد . در تاریخی نامعلوم در کشمیر متولد شد و بعد از تحصیلات ابتدائی به دهلی مسافرت کرد و در آنجا به منصبداری اعظم‌شاه (۱۷۰۷م) درآمد. یك سال بعد به مولد خود بازگشت و بسال ۱۷۱۷(م) در کشمیر جان بحق سپرد . وی معاصر غنی و شاگرد شیخ محسن فانی بوده است . آثارش مشتمل بریك دیوان (۱) و یك قصیده کوتاه بنام «جنگ فیل» است .

برای اطلاع بیشتر رجوع کنید به :

الف ـ واقعات کشمیر

ب ـ تاریخ حسن جلد چهارم

پ ـ نتایخ‌الافکار چاپ بمبئی

(و ، ۲ آ)

مپرس ازساقی بزمی که خورشید است جام آنجا
شود کامل هلال از یك نگاه ناتمام آنجا

بهار از جلوه داری آرزو در کوی او بنشین
تجلی را گل افشان میکند موج خرام آنجا

سیه مستی بکوی می فروشان رنگها دارد
نشد موج هوا تصویر فیض صبح و شام آنجا

---

۱ ــ اینجانب فقط به دو نسخه دیوان او یعنی نسخه خطی کتابخانه تحقیقی کشمیر و نسخه خطی کتابخانه رضا درشهر رامپور دسترسی داشته است .

بپای خـم نه تنها سایه خمخانه میـرقصد
ز مستی می‌جهدمهتاب هم از طرف بام آنجا

ببزم هر دو عالـم صد قـدح لبریز می‌بینم
دهد ساقی بدستم تا کدام اینجا کدام آنجا

مرو در صید گاه آن پری ای بوالهوس غافل
که چون آئینه تصویر پر بشکست دام آنجا

بمسجد میروی مست شراب از بزم ما زاهد
حرامت باد میگوئی حلال اینجا حرام آنجا

(و ۲۰ ب)

قدم بردار چون پرگار در راه سبکروحی
که سالك را بمنزل میرساند نیم گام آنجا

چو افلاطون نشین در سایه خم تا شوی کامل
که کار عقل ناقص میشود **سالم** تمام آنجا

(و ۳۰ آ)

(و ۵۰ ب)(۱)

خوشم بوحشت و وارستگی شعار منست
رمید هر که ز من یار غمگسار منست

مرا بشارت عفو ای کریم در.........
همین بس است که کوی گناهکار منست

چو کوه بار امـانت فشرده پـا بـدلم
که پشت طاقت افلاك خم ز بار منست

تنـم گدازد و روزی بسر بـرد جانم
به رنگ عمر ز پهلوی خود بدار منست

۱ – این غزل از نسخه خطی کتابخانه تحقیقی کشمیر بشماره ۹۸۱ گرفته شده‌است.

بود همیشه چو عشرت فلك بکام دلم
که کار هر که کند روزگار کار منست

چو گرد باد گرانجانیم بلاست هنوز
که بار خاطر آزردگی غبار منست

ز خویش رفته‌ام از یك نگه بهوشم آر
که تیغ ناز تو ساقی در انتظار منست

هلاك غمزه شوخ توام که میکشدم
فدای گوشه چشمت شوم که یار منست

ز پیش راه بر آیند قیصر و جم را
که آمد آمد آن طفل بی سواد منست

قبول نظم تو **سالم** ز فیض **سعدی** بود
رضای دوست مقدم بر اختیار منست

(ص ، ٦)

خوش بناز ای بوی گل رفتار میآئی بیا / مست می آئی بیا هشیار می‌آئی بیا
. . . . . امشب چراغان کرده است (۱) / از کجا ای شعله دیدار می‌آئی چرا
ساده پرکار چین باشد عرق بر عارضت / ای گل باغ حیا گلزار می‌آئی بیا
چون سحر از ذوق میبالد بخود نظاره‌ام / مرحبا ای دولت بیدار می آئی بیا

(ص ۰ ۷)

همنشینم گو مشو ای برق بی‌پروا زناز / چون شوی گر یك تجلی‌وار می آئی بیا
میچکد ازمی بیادت نشأ چون اشك از کباب / میگذارد ساغر سرشار می‌آئی بیا!
در هوایت چون شرر نبض نگاهم میطپد / طاقت نظاره رفت از کار می آئی بیا

---

۱ ــ در نسخه اصلی سفید است . (نسخه کتابخانه رامپور)

ای تو . . . . .(۱) نو نیاز

چون تجلی از. . .(۲) می آئی بیا

(ص ، ۱۷)

خراباتست بشنو شیخ پند سودمند اینجا

صدای قلقل میناست از هر سو بلند اینجا

بپای خم نشین واعظ خموش وراز می بشنو

فلاطون را دهد دیوانه سرشار پند اینجا

چه تلخی‌هاست دربازار دنیا باب محتاجان

که‌میپرسندارحنظل‌فروشان‌برخ‌صدا(!)اینجا

چه رو در صید گاه عشق بنمایند بیمغزان

که میدزدندچون گرداب‌سرراازکمنداینجا

براه فکر کوه رنج باشد گاه وسواسی

رسد از سایه موری بپای دل گزند اینجا

ببزم دوستان شد عیب بین چون‌عکس آینه

بسوی‌خویش دیدی‌کاش‌طبع خودپسنداینجا

ز انفاس تو شد این‌بزم‌غفلت با دلت منشین

توان بودن هرزه خندی چند چند اینجا

چه میپرسی‌زسوز آتشین دست طلب‌سالم

ز هرریگ روان می‌آید او را سپنداینجا

(ص ، ۳۹)

تا دل ما چون افق شد جلوه گاه یار ما

شمع روشن کرد صبح از سایه دیوار ما

محو تمکین خیال ماست شوخیهای فکر

ابر تصویریست موج نشأ سرشار ما

۱و۲- درنسخه اصلی خوانانیست.

در طلسم چاه این هستی است کم اوج و حضیض

سایه دیوار ما افتاده بر دیوار ما

در طلب چون بحر پای بیخودی افشرده ایم

جاده منزل شد ز بس همواری رفتار ما

در چنین جوش بهاری توبه از می می کنیم

یك گلستان عفو میخندد براستغفار ما

بشکفد چندانکه رسوائی رعونت گل کند

پنبه داغ جنون شده طره بر دستار ما

کوهکن هم مرد این سودای جان سالم نبود

سنگ میرانست سنگ زور در بازارها

مد احسان مرد را **سالم** حصار دولتست

سایه دیوار ما دارد بپا دیوار ما

(و ، ۵۱ب)

ای خوشا رندی که آمد مست وبی پروا گذشت

دامنی افشاند و چون صبح از سر دنیا گذشت

از حیات سحر وحدت شور کثرت جلوه کرد

قطره ام جوشی زد و آب از سر دریا گذشت

خاك مجنون جلوه ریگ روان دارد هنوز

چشم میمالد که اینك محمل از صحرا گذشت

میخورد بر هم کبوترخانه عمرت ببین

رفت دی ،امروز شد، خواهد چنین فردا گذشت

راه امن بیخودی را همسفر در کار نیست

میتوان این دشت چون ریگ روان تنها گذشت

(ص ، ۱۰٤)

با دوست بگذرد نفسی هم غنیمت است
پروانه شو بسوز و بگو دم غنیمت است
بسیار گو مباش عتاب نگاهیش
هر چند لطف اوست بما کم، غنیمت است

ما جام را بمدرسه از بزم برده‌ایم
در حشر گر حلال کند جم غنیمت است
از کوی دیر سایهٔ شیخ چنگ گذشت
گر پرتو قدح نکند نم غنیمت است

تنها همین وجود تو ای دل عزیز نیست
انصاف اگر دهی همه عالم غنیمت است
شد گردباد از طپش دل نظاره‌ام
آهوی جلوه گر نکند رم غنیمت است

(ص ، ۱۰۵)

کردی بعکس آینه اسکندر این خطاب
در زیر آسمان دل بیغم غنیمت است
سالم چو برق‌خامه سنت‌زخودچکید
مد خیالت ارنخورد خم غنیمت است

(ص ، ۱۰۸)

عشق را همسر و همتا عشق است
با خدا عشق و با خدا عشق است
کیست در خلوت وحدت گفتم
آمد آواز که تنها عشق است
آنچه شوریست ز دل پرسیدم
گفت خاموش که گویا عشق است
هم کشد کوه بلا هم ناله
ناتوان عشق و توانا عشق است
با عدم هم غم او در جوش است
محرم خلوت عنقا عشق است

شد بناز آینـه شوخـی نـاز طرفه خودبین و خودآرا عشق‌است

سالم .....(۱) رحمت عام است

دین عقبی دل دنیا عشق است

ای نوبهار باغ حیا می‌شناسمت داری‌هزار رنگ‌قبا می‌شناسمت(۲)

گرازنظرنهفته‌خرامی‌چوفیض‌صبح از آب ورنگ موت هوامی‌شناسمت

ساقی‌دگرچه رنك فسون ریختن بجام لبخنده‌ات بلاست بلا می‌شناسمت

شاید ز حشر وعدهٔ دیدار نگذرد پُر بیوفا نهٔ بخـدا مـی شناسمت

آئینه تو گشتم و گفتی همان‌بناز کی می‌شناسیم ز کجا می‌شناسمت

گفتم که‌جرم‌چیست تغافل‌بخنده گفت جرمت‌بس‌است‌اینکه‌چرامی‌شناسمت

سالم بدیر مستی و در کعبه نیم مست

ای کهنه رند بی سرو پا می‌شناسمت

(و، ٤٦ آ)

لرزه در عرش ز خاکستر پروانه افتد این غباریست که انگیختهٔ دود دلست

بوی خونی ز غم آباد فلك می‌آید رنگ این کهنه بنا ریختهٔ دود دلست

از چراغان خیالم که ازل تا ابد است بر گهر رشته نگسیختهٔ دود دلست

صاف‌شدودردعایم که اجابت گل کرد شعله زارم چو شفق بیخته دود دلست

سالم از چاشنی درد حیاتم دادند

همچو شمعم‌نفس‌آمیختهٔ‌دود دلست

(و، ٤٧ آ)

میخانه‌ایست دهر که غفلت شراب اوست دنیا خرابه‌ایست که عالم خراب اوست

آسوده شد دلی کـه بحیرت پنـاه برد سیماب چون بآئینه پیوست آب روست

طفلیست عمر شعله جواله هـر نفس دام فریب جلـوه پـا در رکاب اوست

اینجـا بلاست لغزش پـای نظاره‌ات عشق است وادی که دو عالم خراب‌اوست

۱ــ درنسخه اصلی‌افتاده‌است .

۲ – سه غزل آخر از نسخه خطی کتابخانه تحقیقی . کشمیر استنساخ شد .

زاهد قماش غفلت خود سیر کن ببین
این محمل دوخوابه که کونین خراب اوست

دیوانگـی رسانـد بمعـراج هوش ما
عقل است شبنمی که جنون آفتاب اوست

بحریست بیخودی که خموشی قبای اوست
اندیشه موج وحیرت سرشار آب اوست

هر دم ره فنای تـو کوتاه تر شود
عمر است رشتهٔ که نفس پیچ وتاب اوست

تقلید عشق غیر چو طوطی چه میکنی
آئینه مکتبی است که حیرت کتاب اوست

سالم پیکار حر که دور فلك ببین
صد صبح وشام صیدمه و آفتاب اوست

(و، آ٥٤)

آذر

دیوان شاه متخلص به آذر از خانواده برهمنان کشمیر و شغلش بقالی بود. تاریخ ولادت و وفات او در دست نیست. وی درقرن دوازدهم هجری میزیسته و اولین شاعر هندوی کشمیری است که آثاری بزبان فارسی از او بجای مانده است. وی مانند اغلب معاصران خویش صوفی بود واشعارش را ملا جویا شاعر معروف وقت اصلاح میکرد. تنها اثری که ازاو باقی مانده دیوانی است ناقص(۱) که باحرف «ت» شروع میشود. این دیوان را سه سال پیش کتابخانه تحقیقی سرینگر کشمیر خریداری نمود.

غزلیات

(و۶۹آ)

دل را اگر ز راه هوس میتوان گرفت — فیض هما ز بال مگس میتوان گرفت

تا کشور عدم ز غم آباد نیستی — همچون حباب هم نفس میتوان گرفت

آسوده زیر تیغ بلا می توان نشست — خودرا بزیر شعله چوخس میتوان گرفت

چون آسیا شکسته فلك باد وحشتم — از بیضه خویش را به قفس میتوان گرفت

در راه شوق ای دل دیوانه خوی من — تعلیم از فغان جرس میتوان گرفت

آذر چو محتسب ره میخانه طی کند
تاوان شیشه را ز عسس میتوان گرفت

(و، ۷۱)

۱ــ این نسخه که در۱۱۴۲هجری قمری (۱۷۲۹م) تحریر یافته ومشتمل بر۱۲۹ورق است.

هر نفس باد تو در سینه درویشان است
این کهن... (۱) گنجینه درویشان‌است

غم فردای قیامت نبود نیکان را
روز محشر شب آدینه درویشان است

خرفه بر دوش بگیرند قلندر مستان
آسمان خرقه پشمینه درویشان است

قبض... (۲) ز در خاك نشینان بطلب
که صفا با دل بی کینه درویشان است

سیرچشمند که سرمایه توکل دارند
نان داغ است که روزینه درویشان‌است

منزل حق دل بی کینه درویشان است
جلوه گر یار در آیینه درویشان‌است

ساقیا لطف نما ساغـر می **آذر** را
که بجان خادم دیرینه درویشان است

(و، ۷٦ آ)

آینه را چویافت سکندر جهان گرفت
آری بنان‌خشك جهان میتوان گرفت

توفیق اگـر براه قناعت شود رفیق
عالم چو آفتاب توان یکزمان گرفت

همچون حباب در سفر نیستی عـدم
هردوجهان بچشم زدن میتوان گرفت

راه هوس بسوی خمی میتوان گرفت
در کوی می‌فروش‌وطن‌میتوان گرفت

دریکزمان زمین و زمان را چوآفتاب
ازصلح کل بچشم زدن میتوان گرفت

در گـوش پند پیر مینا گرفته ایم
زین‌ره بخصم راه سخن میتوان گرفت

ای دل اگـر بطره او دست مـار شد
در دام صد غزال چنین میتوان گرفت

ای‌شیخ ژندپوش به تجرید خود مناز
مانند روح ترك وطن میتوان گرفت

آذر ز پند پیر مینای می کشان
حقا که‌تاروپود کفن میتوان گرفت

(و،۷٦ب)

سینه گنجینـه محبت اوست
دل روشن چراغ خلوت اوست

جام عالم فدای قدرت اوست
چشم آدم طلسم حکمت اوست

بر فلك عقـد گهر پروین
گـرد گنجینه سخاوت اوست

---

۱ و ۲ ـ در نسخه‌اصلی خوانا نیست .

نخل امید عالمی سرسبز از سخاوت بهار همت اوست
پشت طاقت دوتاست کرده ترا که سرش خم زبار همت اوست
چون کواکب که روشنند زمهر دیده روشن ز نور طینت اوست
بر درش هر که سرنهد چوغبار نُه فلك نردبان رفعت اوست
در دل طفل غم نمی باشد هر که دیوانه گشت‌راحت‌اوست
رفت جم جام ده بمن ساقی هر کرا پنج روز نوبت اوست
سایه بر هر که افکند چو هما کیمیا پایه سعادت اوست
ذره را برگرفتن از سر خاك شیوه آفتاب دولت اوست
عالمی بهره ور ز دولت اوست شکر بر هر زبان زنعمت اوست
از خدا آنچه آرزو دارم مقصدم صحت و سلامت اوست

دوستان **آذر** ثنا خوان را
دیده ها در ره عنایت اوست

(و، ۲۸۱آ)

پیر میخانه مهربان منست قبله گاه و خدایگان منست
نگه عجز شرح راز دل است لب خاموش من زبان منست
جلوه با داغ سیه یکی است . . . . (۱)
آن غبارم که در ره پرواز مشتر(ی) چرخ نردبان منست
آنکه رزاق عالمش خوانند خادم خاص کودکان منست
یك نگاهی ز چشم بیمارش داروی حال نا توان منست
چرخ سرپوش‌هفت‌خوان‌منست قرصه آفتاب نان منست

بی‌تو ای ماه هرشبی چون شمع
شعله در مغز استخوان منست

۱- در نسخه اصلی سفید است.

(و، ۸٦ آ)

درجنون مذهب ریائی نیست / باده نوشی است پارسائی نیست

مهر راق و کسب صدر نشین(!) / خاکساریست خودستائی نیست

صاحب تاج میستاند باج / پادشاهی کم از گدائی نیست

بخت ناساز را چه چاره کنم / دست کوتاه را رسائی نیست

چشم پروانه روشنست ازشمع / روشنائی جز آشنائی نیست

غنچه خندید عندلیب گریست / کین چمن جای دلگشائی نیست

ای قلندر ز بوریا مگذر / در ره فقر میرزائی نیست

نگهش غیر بیوفائی نیست / میل آهو به آشنائی نیست

خود شناسی خدا شناسائی است

آذر و یار را جدائی نیست

(و، ۸۷ آ)

دلا آن دلستان جانانه کیست / الهی گنج در ویرانه کیست

شنیدستم که مهمان کسی هست / خدایا شعله در کاشانه کیست

بچشمم لاله می آید از کوه / گل داغ دل دیوانه کیست

گزیده آن صنم جا دردل من / شکوه کعبه در بتخانه کیست

خرد امروز بی پروای شهراست / خراب گوشه میخانه کیست

فروغ شمع او حسن جهان سوخت / دل بی تاب من پروانه کیست

دوعالم را چو مژگان ها بهم زد / به جنبش غمزه مستانه کیست

(و، ۸۷ ب)

نگاه چشم او زد راه هوشم / شراب فتنه در پیمانه کیست

ادا فهم جواب ناله دشت / خروش نعره مستانه کیست

حریف زور صنعت ما فلك نیست / خمی در بازوی مستانه کیست

جنونم در سخن زد جوش **آذر**

فلك را گوش بر افسانه كيست

(و، ۹۰ آ)

بیار باده که آثار غم نخواهد ماند | پیاله نوش که دردوالم نخواهد ماند

زقرب بحر بخود ای حباب‌شوخ مناز | که اعتبارتو تا نیم‌دم نخواهد ماند

مشو ز باد جوانی ملول در پیری | که آن‌نماند این‌نیزهم‌نخواهدماند

مبین بجانب درویش تلخ ای منعم | یقین‌شناس که‌این بیش‌و کم‌نخواهدماند

بدستگیری افتاده پایداری کن | که غیرنام زاهل کرم نخواهدماند

نگاه‌کن سوی دارا و قیصر و جم وکی | که تاج وتخت‌وکلاه وحشم‌نخواهدماند

ببین بجانب خورشید ازسحر تاشام | که‌سربلندی تاج‌وعلم نخواهدماند

(۱) . . . . . بدست آر **آذر**

که‌جام‌هم بکف‌دست جم نخواهدماند

(و، ۹٤ ب)

بجز داغم گلی بر سر نباشد | سر دیوانـه بی افسر نباشد

براه بیخودی نتوان زدن گام | دل گم گشته گر رهبر نباشد

چونرگس چشم نتوانم گشودن | اگر در دست من ساغر نباشد

مدار امید کام دل ز گردون | که دردریای خون گوهرنباشد

مده زاهد فریب از باغ خلدم | که درکوثر می احمر نباشد

چـراغ شام من روشن نگردد | به جامم گر می احمر نباشد

چو بینم فرش گل باشد کسی‌را | که غیر از خار در بستر نباشد

وطن کن **آذرا** در کشور عشق

که آنجا مؤمن و کافر نباشد

۱ــ در نسخه‌اصلی خوانا نیست.

(و، ۱۰۰ آ)

جوان خواهی‌شدن درشب اگردیوانه‌خواهی شد
چو آمد وقت پیری ساکن میخانه خواهی شد

توانی کرد ربط آشنائی با خـدا حاصل
اگر مشکل گشای مردم بیگانه خواهی‌شد

عرق های ندامت شخص را مقبول مـی سازد
اگر آب از خجالت میشوی دردانه خواهی شد

زقید مذهب وملت اگر خودرا برون آری
مرید شرب این (۱) خواهی‌شد

مبندیش از شکست جسم جانی گل اگر گردد
ز دست کوزه گر یا کوزه یا پیمانه خواهی شد

اگر آن آتشین‌خو شمع گل اندام را بینی
سمندر میشوی یا بلبل و پروانه خواهی‌شد

درین‌آتش اگر افتی چون سمندر زنده میمانی
مترس **آذر** اگر عاشق شوی مردانه خواهی‌شد

(و، ۱۳۳ آ)

پیرانه سر مجاور دیر مغان شدم — هر گه که‌جام‌باده کشیدم جوان‌شدم
دیوانه تر ز جلوه وصل جوان شدم — هم سر بلبل چمن زعفران شدم
مویم سفید گشت وجنونم کمال‌یافت — شکر‌خدا که‌پیر چو گشتم‌جوان‌شدم
شاید که سرو قامت او را ببر کشم — ازبسکه‌غم‌زیاد غمش‌چون کمان‌شدم
درآه‌وداغ‌و گریه‌مراسوخت‌روز گار — گوئی که شمع انجمن‌آسمان شدم
هستم ز بسکه در عرق انفعال غرق — درآبروی‌خویش‌چو گوهر نهان‌شدم

۱– درنسخه اصلی خوانا نیست.

جا بردلم زخصمی افلاك چون شود
این نه کمان خدنگ بلا زایشان شدم

(و ، ۱٤۱ آ)

اثر بخت تیره را چه کنم — چاره این سینه بلا چه کنم
چاك گلزار بخیه نتوان دوخت — دل صد پاره را دوا چه کنم
شعله باد چو شمع از اهم — گله زان یار بیوفا چه کنم
شرح حالم ملالت انگیزاست — با تو اظهار ماجـرا چه کنم
ای که قصد جفای من داری — نکنم گر ترا دعا چه کنم !

بند برمن چو دامن **آذر**
دل من برد دلربا چه کنم

(و، ۱٤٥ آ)

جانب میخانه چون از خانه بیرون آمدم
رفته ام با عاقـل و همراه مجنون آمدم

از گلستان عدم با باغ هستی رفته ام
نیکدل چون غنچه وچون لاله برخون آمدم

پای سعیم قطره گرچه بر گردون رسید
لیك چون در بر زمین از بخت واژ گون(۱) آمدم

سر نهادم بر در صهبا فروش خم نشین
بهر رفع غم به دکان فلاطون آمـدم

رفته‌ام ازهیچ مسجد باهزار آزردگی
آذر ازپیرمغان خرسند وممنون آمدم

۱ـ دراصل کلمه «واژون» نوشته‌شده است.

(و، ۱۵۳ آ)

بده ساقی قدح کز خود رهیدن آرزو دارم
بکنج کعبه وحدت رسیدن آرزو دارم

کنم با کودکان هنگامه از شور جنون برپا
که حسن چهره آن طفل دیدن آرزو دارم

بزیر تیغ تیز می‌طپم کز لذت زخمش
چو بسمل در پی قاتل دویدن آرزو دارم

شکستم بیضه واز آشیان درقصد پروازم
که در دام وقفس چندی طپیدن آرزو دارم

سخن سر کن بوصف لعل آن گل پیرهن **آذر**
سخنها از لب جانان شنیدن آرزو دارم

(و، ۱۶۳ آ)

میخورم خون که شرابی نبود بهتر ازین
میگزم دل که کبابی نبود بهتر ازین

خوی خجلت ورق جرم ترا خواهد خواست
رو درین چشمه که آبی نبود بهتر ازین

سوی خورشید رخت کس نتواند دیدن
باش عریان که بقائی نبود بهتر ازین

چشم بادام چو پوشید ز عالم گفتم :
که درین غمکده خوابی نبود بهتر ازین

ای جوان عشق جنون موسم پیری مگذار
بخورد نی که شبابی نبود بهتر ازین

بی نگاهش نرسد نشأ دیوانگیم
آذرا بادهٔ نابی نبود بهتر ازین

(و، ۱۶۹ آ)

صلح کسان ورزیده تو، ازعالمی رنجیده من
دررنگ، گل خندیده تو، بلبل صفت نالیده من!

مانند ماه انجمن ، بر صورت شمع لگن
هرشامگه بالیده تو، شب تاسحر کاهیده من!

ای غنچهٔ گل پیرهن ، تو پرده پوشیده بتن
چون نرگس صحن چمن، دیده براهت چیده من

افغان که چون من بسملی، دارم جفاجو قاتلی
دامن زمن پرچیده او، بر گرد او گردیده من!

تو نازبالش زیرسر، من غرقه درخون‌جگر
بامدعی شب‌تاسحر، خوابیده‌تو شوریده‌من!

زلف از کمر انداخته، حالم پریشان ساخته
موی‌سرش‌ژولیده‌او، برخویشتن پیچیده‌من!

دارم شکایتها بجا ، زان یار دشمن آشنا
بادیگران جوشیده‌او، باهریکی جنگیده‌من!

تا باده احمر زده ، مینا مـرا بر سر زده
هرجا که او ساغرزده خوناب دل نوشیده‌من

ای تند خوی بیوفا زینسان که میدارد روا
ازمن نگه‌دزدیده‌او، چشم ازرخش‌پوشیده‌من

مانند **آذر** درجهان، گریانم ودرخون طپان
باغیرمن جوشیده‌او، درخون‌دل جوشیده‌من

بلبل

ملامحمد اشرف در دهکده‌ئی بنام دیر(۱) بسال ۱۶۸۲ میلادی پا بعرصه وجود گذاشت و درسال ۱۷۵۵ میلادی درهمان قریه بدرود حیات گفت ودر گورستان خانوادگی خود مدفون است شاگردی تنبل اما شعردوست بود و خمسهٔ درتقلید نظامی سرود که ازآن فقط یك مثنوی بنام « رضانامه »(۲) بمارسیده است .

بلبل اولین شاعر پارسی گوی کشمیری است که داستان کربلا و شهادت امام حسین و امام حسن را بنظم سروده است و ازین لحاظ بیش از سایرین مورد توجه است . مثنویهای دیگر اوچنانکه از « رضانامه » استنباط میشود عبارت‌اند :

الف ـ ارزن و پیه‌مال(۳)

ب ـ هشت اسرار.

پ ـ مهروماه .

ت ـ هشت تمهید.

۱ـ دربخش پلوام واقع در کشمیر

۲ـ اکنون این مثنوی را کتابخانه تحقیقی کشمیر، سرینگر، ابتیاع وحفظ کرده است.

۳ـ داستانی است محلی و تاکنون شاعری آنرا بفارسی برنگردانده است .

مناجات

(و ، ۲ ب)

نوازش گرا منعما قادرا غریب آشنا حاضرا ناظرا

(و ۳، آ)

حکیما (که) پیش تو علت شناس سر ناخنت نبض دان قیاس

شکسته دلم مومیای فریست بچشم ترم روشنائی فریست

اگر چه دوتا شد زبار گناه سر و پشت و گردن زبان عذر خواه

ولیکن ز فضل تو دارم رجا قبولم دعا کن که مانم بجا

چو هستم من از جمله بیکستان ز لطف عمیمت بفیضم رسان

اگر چه نیاید ز من بندگی که سازم بدان فخر و فرخندگی

بانعام عام تو خو کرده‌ام بنان و بخوان تو رو کرده‌ام

تو دادی بمن قوت و دستگاه سر و ثروت و چشم و گوش و نگاه

هوا و هوس حرص و طول امل بچشمم زده خاك باد سبل

رهم یاوه شد رهنمائی بکن قوی شد عدو آشنائی بکن

ندارم بغیر از تو فریاد رس رهائی بده از هوا و هوس

بکار هوا سخت درمانده‌ام که کشتی بخشکی چرا رانده‌ام

دریغا که عمرم بغفلت گذشت بعصیان و سهو و مذلت گذشت

خدایا گناهان من در گذار که هستم بر احسانت امیدوار

تو آمرزگاری و من پر گناه نگهدار یارب مرا در پناه

تو گفتی که تا روح باشد بتن نظر در دو دیده زبان در دهن

(و ۳، ب)

به افلاك انجم بخاك آدمی ز باران بود باغ را خرمی

ز مشرق بر آید مه و آفتاب در توبه باز است حسن مآب

کنون آب باران بریزد ز ابر
هنوز آدمی را بود شکر وصبر

بنازم بر آن وعدهٔ دلفریب
که توبه قبولست کارم بریب

خدایا مرا توبه گردان نصیب
که از توبه کارم شود مستجیب

برنج آمدم از غم نفس شوم
که او میکند هر زمانم هجوم

ازین نفس اماره بیچاره‌ام
بکن چارهٔ من که ناچاره‌ام

شب تیره و راه باریك و تنگ
گرانبار و دلریش از پای لنگ

فرو مانده‌ام راه رفتار کو
ره راست بخشا که هست آرزو

ز پشتم فرود آر بار گناه
بده قوت پا که پویم براه

رهی کان بسوی تو باشد فراز
از آن ره بسوی خودم ده طراز

خدایا بسی بیکس و مفلسم
چنان دستگیرم که جائی رسم

هوا و هوس خرمنم سوخته
جوی از عبادت نیندوخته

سعادت بود توشهٔ راه من
چراغم بکن مشعل راه من

بایمان برون بر ازین رهگذار
که یابم خلاصی ز سوزنده نار

در آندم که‌جان آیداز تن برون
فرو ریزم ازدیده‌ها جوی خون

(و ۰ ٤ آ)

پس آنگه برندم بخاك مزار
ز خویش وزبیگانگان صدهزار

ته خاك سازند بنگاه من
بماند بمن حسرت و آه من

همه دشمنانند خویش و تبار
در آندم نیاید مرا کس بکار

در آن‌تنگی وتیرگی بخش‌نور
که تا گردم از ساکنان حضور

بدرگاه تو اشرف روسیاه
بیکبارگی آمده عذر خواه

گناهش بیامرز و دستش بگیر
عیوبش بپوشان و عذرش پذیر

بیا **بلبلا** گل ز ابر بهار
شگفته است‌خرم‌چو روی نگار

ز داغ ملالت دل لاله رست
بپاکان گلشن مقابل نشست

در بیان وفات حضرت امام حسن رضی‌الله عنه بسبب زهر

(و، ۵۷ آ)

دریغا که در لعل سنگی نماند | که یعنی بهاری و رنگی نماند
دریغا (ز) گیتی مروت گذشت | محبت نماند و مؤدت گذشت
حیا در سر و چشم مردم نماند | صفائی بدوران و انجم نماند
چو شهزاده از زخم پرداخته | بعزم مدینه سر افراخته

(و ، ۵۷ ب)

چو دولت‌روان شد بدولت سرا | درون چون عقیق وبرون کهربا
اگر چه برخ بود لعل یمن | بعارض چو درد وبتن‌چون‌سمن
ولیکن بصفرا و کرمی دل | شدی‌سوسن‌ازرنگ رویش‌خجل
درونش بزهرا بچون لاله داغ | گه از دود آن داغ شدبیدماغ
در آمد چو خود در حریم‌حرم | سر آورد بر آستان کرم
پس از گریه وعجزوزاری وددرد | شکایت بر آن تربت پاك کرد
که ای جد من سرور ابنیا | شکسته دلانرا توئی مومیا
مرا بیش‌ازین تاب دوری نماند | ز ظلم خسانم صبوری نماند
کنون آمدم تا امانم دهی | دوائی عیان و نهانم دهی
بگفت این و از روضهٔ پاك جد | بمسکون خود رفت باجد و کد
هم از درد پا هم ز سوز درون | همی بود دررنج و کلفت زبون
نه رفتار پای و نه تاب سخن | ببالین سر آورده بی خویشتن
بدهلیزهٔ ساخت آرامگاه | که غیری در آنجا نمیبرد راه
مگر قاسم و مادرش هم حسین | دگر چند اولاد با زیب و زین
حسن‌همچوشمعی بسوز و گداز | همی سوخت از تاب وتب ورنیاز
دل با خدا و زبان خموش | نظر بسته از غیر اعضا بجوش

غذایش بجز آب و شربت نبود   بحلوا و نان آش رغبت نبود
(و ، ۵۸ آ)

چنان از همه خوردنی بسته لب   که جز آب خوردن نبودش شعب
بگوشك نمودی نشیب و فراز   گهی دست کوتاه و گه پا دراز
همی کرد از درد و فریاد و آه   که از دود آهش زمین شد سیاه
ز اسمای مکاره رنجیده بود   کـه اطـوار او ناپسنده بود
بمـردان فـرستاد السوینـه   که مدهوشم از مار افسوینه
دوائی چنان باید ارسال کرد   که خواهم به بیمار پامال کرد
فرستاد الماس مردان جهود   که از والی شام آورده بـود
دگر قیمتی رسته عقد گهر   که از دیدنش شوق شد تیزتر
چو آن سوده در پیش اسمارسید   جهانرا ته دامن خویش دید
همی ماند در فرصت و انتظار   که این سوده الماس آید بکار
حسن بود برمنظری گوشه گیر   نبوده بجز شربتی توشه گیر
شبی کان زشب همچودیجوربود   بظلمت پریشان و بی نور بود
بده بیست و نهم ز ماه صفر   چو قبر منافق بسی تیره‌تر
در آن نیمشب جعده بیداربود   بهمراه خود برد الماس زود
قدم برد بـر پایهٔ نردبـان   بآهستگی همچو سایـه روان
بدل گفت اگر کس ببیند مرا   بگویم ز عشق حسن مـاجرا
من ازشوق او بس بتنگ آمدم   بدیـدار او بیدرنگ آمـدم
(و ،۵۸ ب)

که بی دیدنش دل بجوش آمده   کنون از جمالش بهوش آمدم
کنم ساقط از خویشتن بارخود   بسودا کنم گـرم بازار خـود
بتقریب آن شد بمنظـر درون   به‌بینم پراکندگی سرنگون

چو آن خانه ازشمع پرنور بود بسی روشنی تیرگی دور بود
همه آل و اطفال و برنا و پیر که بودند در خواب آرام گیر
حسن چشم پوشیده و بیقرار چو نرگس در آزار چون لاله زار
بزیر لحافه چو گل خفته بود بسوزش که چون موی آشفته بود
به بالین او دید قرابه ای که از شربت ناب پر آبهٔ
دهانش بکرباس تو بسته بود بر آن رشته مهر پیوسته بود
شد اسما و آن زهر الماس سود بکرباس مالید تا شد فرود
بکرباس چون آرد شد بیخته در آب اندرون زهر شد ریخته
همان رشته و مهر بر جا بماند شتابان و آهسته بیرون براند
کس از آمد و رفتن آگه نشد قدمهاش فرسوده از ره نشد
به آهستگی خفت بر جای خویش تنحنح همی کرد مانند پیش
فرو خفت آن مرده دل گشتنی چو شمع سحرگه در آغشتنی
حسن آندم از خواب بیدار شد برادر حسین را طلبگار شد
در آن نیم‌شب آل واقران وقوم طلب کرد وانگیخت ازخواب و نوم
(و ، ۵۹ آ)

بگفتا که در خواب دیدم چنین پدر مادرم سیدالمرسلین
همان هرسه‌تن برسر و روی من بدیدن بر طاق ابروی من
بگفتند کای نور چشمان ما سحرگه چو خورشید بر ما بیا
ترا محنت و درد بسیار شد همه کار سهل تو دشوار شد
کنون رستی از شر بد طینتان بیا سوی رضوان بصدر جنان
مخور غم که ازرنج یابی نجات که باشد بظلمات آب حیات
پس آنگه حسین نیز در بر گرفت سرش را ببوسید اندر شگفت

بیاموختش آنچه درسینه داشت — که‌دل بادلش همچو آئینه داشت

ز اسرار قرآن و علـم پدر — ز راز جد و فاطمه سر بسر

حسین گفت کای از همه یادگار — بتقوی و تسلیـم آموزگـار

توچون بگذری من‌شوم‌بی کمر — که بودی تو بر من بجای پدر

شوم بی تو آواره و دردمـند — پریشان و دلخسته و مستمند

درین گفتگوجمله گریان‌شدند — ز سوز درون سینه بریان شدند

طلب کـرد قرابه ای بسته سر — که خشکی‌لب داشت سوزجگر

بدیدند آن مهر موجـود بود — دهانش بکرباس مسدود بـود

دمی چند ازآن آب در کار شد — کزان دم دمش در گلو خار شد

خراشیدش از حلق وکام ودهان — نگنجید اندر دهانش زبـان

(و، ۵۹ ب)

درونش به پیچیدگـی شکـم — شد از حلق تا ناف معده بهـم

بزد آه بر خـاك شد سرنگون — ترا دید ار خلق افشای خون

به سرسام دوران بخارید سر — یکی دست بر سریکی برجگر

شدش لعل یاقوت چون کهربا — عقیقش زمـرد شد آهـن ربـا

گل سرخ گلنار شد جعفـری — چو افسرده پژمرده و طبقری

شدش نسترن چون‌بنفشه کبود — گل ارغوان زعفرانی نمود

حسین چون بدیدا ینچنین‌رنگ‌زرد — بزد ناله و درد و فریاد کرد

کـه قول پیمبر نباشد دروغ — که گفتار او روشنست از فروغ

کـه در روز معراج بر آسمان — یقین گشت بیشك ز وهم‌و گمان

خبر داد از قصر زرین سرشت — که بهر حسن دیدم اندر بهشت

که دیوار فیروزه زنگار گون — زمـرد نما لاجـوردی ستون

ز رضوان بپرسیـد خیر البشر — که ملك کدام است این قصرزر

بگفتش که این قصر بهر حسن — که وقت شهادت شود زرد تن
بدانم کنون کین سخن راست است — امید ازحیات تو برخاست است
حسن چون شنید اینسخن ازحسین — بگفتش که ایجان جان نورعین
مرا نیز این آرزویت رواست — حیات جهان جاودانی کجاست
ولیکن همه اهل و طفلان من — نگهدار در سایهٔ خویشتن
(و ، ٦٠ آ)

چو از تن مرا میرود جان بدر — تو باشی مر ایشان بجای پدر
سپردم ترا و ترا با خدا — خدا بر تو بگشاد راه خدا
ترا دختری هست پرده نشین — بقاسم بکن نامزد نازنین
به هنگام فرصت مواسا کنی — دو گوهر بیك سلك یکجا کنی
طلب کرد قاسم باو گفت راز — که ای نور دودیده گردن فراز
همی باش برعهد خود استوار — ترا هست عم تو آموزگار
نتابی سر از رای و فرمان او — بکن خدمت او که باشی نکو
حسین بار دیگر بپرسید ازو — که داده ترا زهر با من بگو
که با او به پرخاش بندم کمر — بپاداش اعمال یابد ثمر
بگفتا که غماز بودن خطاست — که غمازی‌ازمردمان کی‌رواست
جدم مصطفی مادرم فاطمه — علی حمزه و جعفر و آن همه
سخن چین نبودند غماز هم — مرا نیز بر غمزه نبود قدم
حیات جهان نیست جز پنج‌روز — نباشد تمنای عمرم هنوز
خدائی که جبار وهم واحداست — به اسرار و راز نهان شاهداست
ز ظالم تواند گرفت انتقام — مر اوراست بر عدل او انتظام
درین گفتگوخون‌چکید ازدهن — چو مرجان رخشان زلعل یمن
نهادند در پیش او طشت زر — همی‌ریخت در طشت خون‌جگر

ز الماس سوده جگر پاره شد — پس آن خون چون لعل فواره شد

(و ، ۶۰ب)

شمردند هفتاد پاره جگـر — بیفتاد با خون در آن طشت زر

دلش خون‌شده معده بگسیخته — جگر پاره‌ها در طبق ریخته

شده آن طبق بسته با خون دل — همان خون دل میشدش جان گسل

شده درد دندان وی لعل رنگ — عجب بین که زان خون شده لعل سنک

در اثنای خون ریختن سرد شد — گل لعـل نستریـن او زرد شد

نفس در گلویش فرو بست راه — شده نرگس مست او بی نگاه

در اثنای دیده برهـم نهاد — بجان آفرین جان شیرین بداد

پرید از قفس شاه باز نفس — بیك پر زدن گشت فردوس رس

تن نازنینش بخاك بقیـع — نمودند مدفون بجـای رفیع

روایت چنین شد بکنز العباد — که شهزاده چون جان بجانان بداد

چنان شور شد درمدینه پدید — که فریاد و گریه بگردون رسید

زمین کرد لرزه هوا شد کبود — تو گفتی که خورشید پیدا نمود

چـو تابوت شهزاده برداشتند — جهان را همه مرده پنداشتند

حسن بود شهزادهٔ جـان جان — چون جان میرود تن شود ناتوان

به پیرامن نعش گـریان شدند — بسوز درون سینه بریان شدند

قیـامت در آن لحظه شد آشکار — که بود از پیمبر حسن یادگار

بلرزید دریا و کهسار و دشت — زغوغای مردم جهان تنگ گشت

خبر گشت شایع ببازار و کوی — خلایق فتادند گریان بروی

(و ، ۶۱ آ)

شد آنروز چون روز محشر دراز — بفریاد و زاری و سوز و گداز

روان گشت از دیده‌ها جوی خون — بیفتاد برخاك و خون سرنگون

چو از کار تکفین بپرداختند — بخاك اندرون منزلش ساختند

هزار آفرین باد برجان او — ز حق نور بر مشهد پاك او

بود اشرف داعـی خاکسار — بامداد و اکرامش امیـدوار

خـدایا بعزم امـام حسن — شفاعت بکن قسمت جان من

بیا **بلبلا** دفتر کـل بشوی — ز آب دو دیده بکن آبروی

از آن آب تر ساز تاج حسن — طراوت طلب از ایـاغ حسن

توفیق

نام او لاله جو(۱) بود وبقول تذکره نویسان بسال۱۶۹۶میلادی در شهر سرینگرمتولد شد و بسال۱۷۸۵میلادی درسن ۸۹ سالگی درکشمیر وفات یافت. اشعارش نخست توسط ملاساطع وبعداً بوسیله مشتاق(۲) اصلاح میشد. و دردوران راجه سوکهه‌جیون‌مل(۳) بمقام ملک الشعرائی رسید .

صرف نظراز مثنوی احوال ملک کشمیر که قریب به۲۰۰۰ بیت است آثارمنظوم وی عبارت‌است از بحر طویل، متفرقات، سراپای، قصیده شبیه، غزلیات و رباعیات که نسخهٔ ازاین درکتابخانه تحقیقی کشمیر سرینگر موجود است .

برای مزیداطلاع رجوع شود به :

الف ـ تاریخ بیربل کاچرو.

ب ـ تاریخ حسن ،تاریخ اعظمی .

۱ـ جواز کلمه جی سانسکریت گرفته شده که بجای آقا وبعداز نام شخص بکار میرود.

۳ـ سوکیه‌جیون‌مل از۱۷۵٤تا۱۷۶۲ میلادی برکشمیرحکمرانی میکرد . وی هفت تن شاعررا بساختن تاریخ منظوم کشمیر مقرر کرد و توفیق ریاست ایشان رابعهده داشته‌است . افسوس که بعلت قتل حکمران این اثر که گفته میشود قسمت زیادی ازآن سروده شده‌بود روی کاغذ نیامد تا محفوظ بماند .

۲ـ ساطع و مشتاق دو نفر شاعر کشمیری بودند . متاسفانه یادداشتهای که نگارنده از آنها کرده بود گم شده .

غزلیات (۱)

نه آسان گشته از آتش ز...(۲)شمع محفلها
نفس را شعله سامان کرده‌اند از سوزش دلها

درآغوش صدف‌این‌نکته گوید قطرهٔ اینسان
که‌چون‌تسلیم کشتی در دل دریاست ساحلها

گره زانسانکه‌آب و گل نگار دانه نگشاید
بود موقوف قید چشم جانرا حل مشکلها

نه کفر ودین ویرا سر گشته دیر وحرم‌دارد
که من آرام را گم کردم و جویم بمنزلها

نی مطرب نی استاد مینا ساز را ماند
که‌ازفیض نفس‌پر سازدو حالی‌زخوددلها

(و ، ۱ ب)

دوش‌برعشق چون سیماب براتم‌دادند — نقد آرام گرفتند و حبابم دادند
اگر افلاك ز پرند پریدند مرا — خوب شد چون قلم‌از بند نجاتم دادند
برده‌ام نخل صفت‌بفراز آب نشیب — نالهٔ بار عیش‌های بتانم دادند
گل رسوای عشق تو بیخود مالیدم — من همان روز که تشریف حیاتم دادند
کردند امروز مرا شاخ نباتی توفیق — نیست غم خامه شیرین حرکاتم دادند

(و ، ٤۹ب)

ازجهان‌خاك خرابات خوخم‌خوش کردیم — خورد اینجا دل ما آب وفرو کش کردیم
جگر تاب و تب ما دل اینخاك نداشت — خاك دیگر زخودایجاد چوآتش کردیم
مالی از کشت به‌تشویش میسر در فقر — نام آن از دل خوش نان مشوش کردیم
شد عیان هم گلرخسار زری میدارد — تا بر آن چهره تماشام (منقش) کردیم

---

۱ ـ از نسخه خطی دیوان توفیق درکتابخانه تحقیقی کشمیر سرینگو اخذ شد.
۲ـ درنسخه اصلی‌کلمه حذف شده .

کاش این عاریتی بـار ستانند ز مـا | بستگی حاصل از اسباب مفرش کردیم
مزدمان کشتن ما بود ازو آخر کار | نان هر کس بجهان پخته چو آتش کردیم

غش او طالع ما گشته و گرنه **توفیق**
همه در جام چو مه باده منغش کردیم

(و، ۷۰ ب)

نه بازرکان نه شه نه مال دارم | یکی از عـاشقاق جانسپارم
بود گر دربساطم مالی ای جان | همین عشق است آنهم از تودارم
صبا گردی که از کوی تو آرد | به از صد گنج بادآور سمارم
درین دشت آن غریب بیکسم من | که کس جز آسمان برسر ندارم
نه زان سان خاستم در جستجویت | که گردم خاك و بنشیند غبارم
بتصدیع کسی راضی نبـودم | شکستند از چه مانند خمارم
چنان سودای زلفت هوش برد(!) | که پنداری که شخص سایه دارم

(و، ۷۷ آ)

مثنوی احوال ملك کشمیر (۱)

چنین کرد استاد رنگین سخن | گل رفتـه را بار زیب چمن
که چون گشته کشمیر بار دگر | بفرمان یوسف شه نـامـور
دل مردم شهر و ده کرد شاد | بجود و به بخشش بعدل و بداد
رسوم ستمهای شاهـان پیش | بهم برزدن ساخت آئین خویش
ز پس عدل را کار ازو شد سترك | شبان کاسگ(!) میگرفتی ز گرگ
به اخلاق نیکو به نیکو روش | بتـدبیر احسان بداد و دهش
چو آورد دلهای مردم بدشت | بجـمعیت دل بعشرت بشست

۱ــ از نسخه خطی کتابخانه تحقیقی کشمیر اخذ شده.

بدانگونه روز و شبش کار بود — بپای و بنوش ، بساز و سرود
که شد پیش‌هرشهری وهردهی — مثل در جهان عیش یوسف شهی
(و ، ٥ آ)

نبودی بغیر از شراب آب او — بجز نغمه افسانه خـواب او
یکی روز از روزهای بهـار — که صبحش‌زدی‌خنده‌برروی‌یار
هوا روحبخش و صبا جانفزا — چمن دلکش ودشت خاطر زدا
عروسان بستان گشاده نقاب — بریحان مشکین در افکنده‌ناب
بتکلیف گل ز اقتضای سمن — پی‌سیر آب و هـوای چمـن
بطرف لب جوی در صحن باغ — برآراست بزمی ز جام و ایـاغ
چه‌بزمی که‌رنگین‌ترازباغ‌بود — چه‌باغی که‌فردوس ازآن‌داغ‌بود
می‌وشاهدومطرب وچنگ ورود — مهیا بدآنسا که دلخواه بـود
ز هر سو بمی داده ساقی صلا — ز هر گوشه مطرب کشیده نوا
بگردش درآورده در پای سرو — می لاله گون‌تر زخون‌تازرو (!)
بر آواز مرغان شیرین سخن — کهن پیرزال فلك چرخ زن
(و ، ٥ ب)

بهر گـوشهٔ ترك خطائی نهاد — فکنده بچین زلف رنگی نژاد
مهی آتشین چهره ساغر بکف — بتی عنبرین طره مجمر بکف
بتان مست در ساغر آویخته — قدح رفته از دست می ریخته
قدح کرده‌بر خون‌غم‌سرخ‌چشم — چو ترکان بیرحم هنگام خشم
زده بانگ برهوش مینای‌می — که در بزم جای تو باجای می
قرار خرد داده می پر فـرار — که گرمن بکارم ترا اینست کار
صراحی‌بخودتاچه سنجیده بود — که‌خون گریه‌درخنده‌پیچیده‌بود
چو پر از می آتشین شد ایاغ — عیان کرد مضمون چشم چراغ

نی آواز داده که عیش جهان   بود یکدو دم، دم غنیمت بدان
همی گفت چنگ از نوای حزین   شدم پیر و بزمی ندیدم چنین
قمر طلعتان صف زده بر کنار   چو دور قمر رص‌شان فتنه بار
ز رقص روان سهی قامتان   برقص آمده در بدنها روان
(و، ٦ آ)

شراب عقیقی و تابك سرود   لب لعل ساقی و آواز رود
ز جان حریفان ربوده قرار   ز دست ندیمان برون برده کار
حریفان همه مست عشرت شده   ندیمان همه گرم صحبت شده
بدینگونه بزم طرب گرم بود   ز **راگ** وز رنگ وزساز وسرود
که ناگه‌در آنوقت عیش وسرور   خبر آوری آمد از **هیرپور**
زمین را ببوسید و شه را ستود   بخدام درگاه ظاهر نمود
که آمد فرستادهٔ با حشم   ز درگاه اکبر شه(١) جم خدم
بود میرزا طاهرش نام و هست   بنام آوران جهان چیره دست
بپوشانه خواهد ز اهل عمل   بشرط اجازت عبور از کتل
بفرمود تا مردم راهدار   پذیره شوند و پندش گذار
بجویند هر جا رضای دلش   فرستند اقامت بهر منزلش
بیارند با عزت و احترام   بروزی که گوئم بهر سلام
(و، ٦ ب)

پس آنگاه خود او پی بندوبست   بدیوان شد و بزم رادرشکست
بیا ساقی ای خضر راه صفا   بمن بخش آن رنگ خاطرزدا
که روشن از آن دیدهٔ دل کنم   سواد خط صبح حاصل کنم

. . . .

گذارندهٔ نامهٔ راستان   چنین شد گزارش گرداستان

١- مراد اکبرشاه مغول شاهنشاه هند است (١٦٠٥-١٥٥٦م)

که‌چون صبحدم‌پیر دیوان‌فیض رسانید طومار شب را به بیض
اشارت شد از شاه جم اقتدار بدستور دانای سنجیده کار
کـه آرد بجـا لازم اهتمـام بترتیب و تزئین دیوان عام
بحسب اشارت بـوفق مـراد جلوس ملوکانه ترتیب داد
سرا پردهٔ چرخ اطلس زدند علم بر رواق مقرنس زدند
همه راه با پیش ایوان شاه گرفتند در اطلس راه راه
ز بس مشقهای کیانی درفش مرقع قبا گشت چرخ بنفش
(و ، ۷ آ)

زبس فرش قالین ایوان شده فضای زمین نقش میدان شده
ز زرین سرا پرده‌های بتاب همی کرد گم خویش‌را آفتاب
بمحرا که اقبال شکر قدار تو گفتی‌زده جوش گل کوهسار
بپیش اندر اسبان بازی نژاد مشکل بشکل پری گشته باد
نهاده امیران گیتـی پنـاه سر چاکری بر در بارگاه
غلامـان زرین قبا صبح وار گرفته بکف مجمر زر نگار
زده بانگ نقاره برهوش راه ازو این‌صدا گرده در گوش‌راه
درنگی ندارد جهان و درنگ دمادم دمـادم رود بیدرنگ
ز سر بسکه سر نامن‌ومن گذاشت بکام وزبان غیر تو تو نداشت
بـآئین ترتیب در پیشگـاه دوجانب‌ستاده چو مژگان‌سیاه
ز بس جور زرین کلاهان‌شده همه بارگه یك چراغان شده
بتخت طـلا خسرو نـامور بسان مکین در مکین‌دان زر
(و ، ۷ ب)

سران سپه صف زده گرد تخت بدمسازی جاه و اقبال وبخت
چو شد ساخته بزمگاه جلوس بزیب وبزینت چو روی‌عروس

بفرمـود کارند در بارگاه
فرستـادهٔ شاه گیتـی پنـاه

دویدند خاصان پاک اعتقاد
همه تن شده پای زرین چو باد

نمودند با عزت و احترام
فرستاده را باریـاب سلام

فرستاده چون لازم بنـدگی
ادا کرد با فرد فرخندگی

بتعظیم فرمان شاه جهان
نه فرمان تبعوید بازوی جان

باورنگ آرای کشمیر داد
شه ازوی گرفت و بچشمش نهاد

پس آنگه دبیر سخن سنج را
بفرمود واکردن آن گنج را

چو آن غنچه گردید گل شد دبیر
ز حرف سر آغاز بلبل صفیر

مخمس (بر غزل صائب)(۱)

نیست کس از کس زلطفت کم ببرگ سازها
گر همه مور است دارد بر سلیمان نازها
پشهٔ نـاچیز استغنا زنـد بـر بازها
ای ترا در سینهٔ هر ذره پنهان رازها
درمیان مهر خاموشی کرد (!) آوازها

ای بسا سر گشته کز سعی ازفلک گو برده‌اند
پای همت در طلب پرگار سان افشرده‌اند
ره چو آخر... بکام اولین خورده‌اند
در تلاش جستجویت سر بهم آورده‌اند
مقطع انجامها و مطلع آغازها

جز دم افسرده ناصح گریبان چاک نیست
دیـده خورشید را بینـائی ادراک نیست

---

۱ - از نسخه خطی کلیات توفیق کتابخانه تحقیقی کشمیر اخذ شد .

ماه هم آئینه‌اش از زنگ کلفت پاك نیست
یـك دل بیدار ورنه برده افـلاك نیست
پرده خوابست گویا پرده این سازها
ای فروغت آفتاب و مه جهان قدس را
آب از لطف تو در جو گلستان قدس را
بر درت فخر از زمین آسمان قدس را
در زمین بوس جلالت طاهران قدس را
آه خون آلوده گردد رشته پروازها

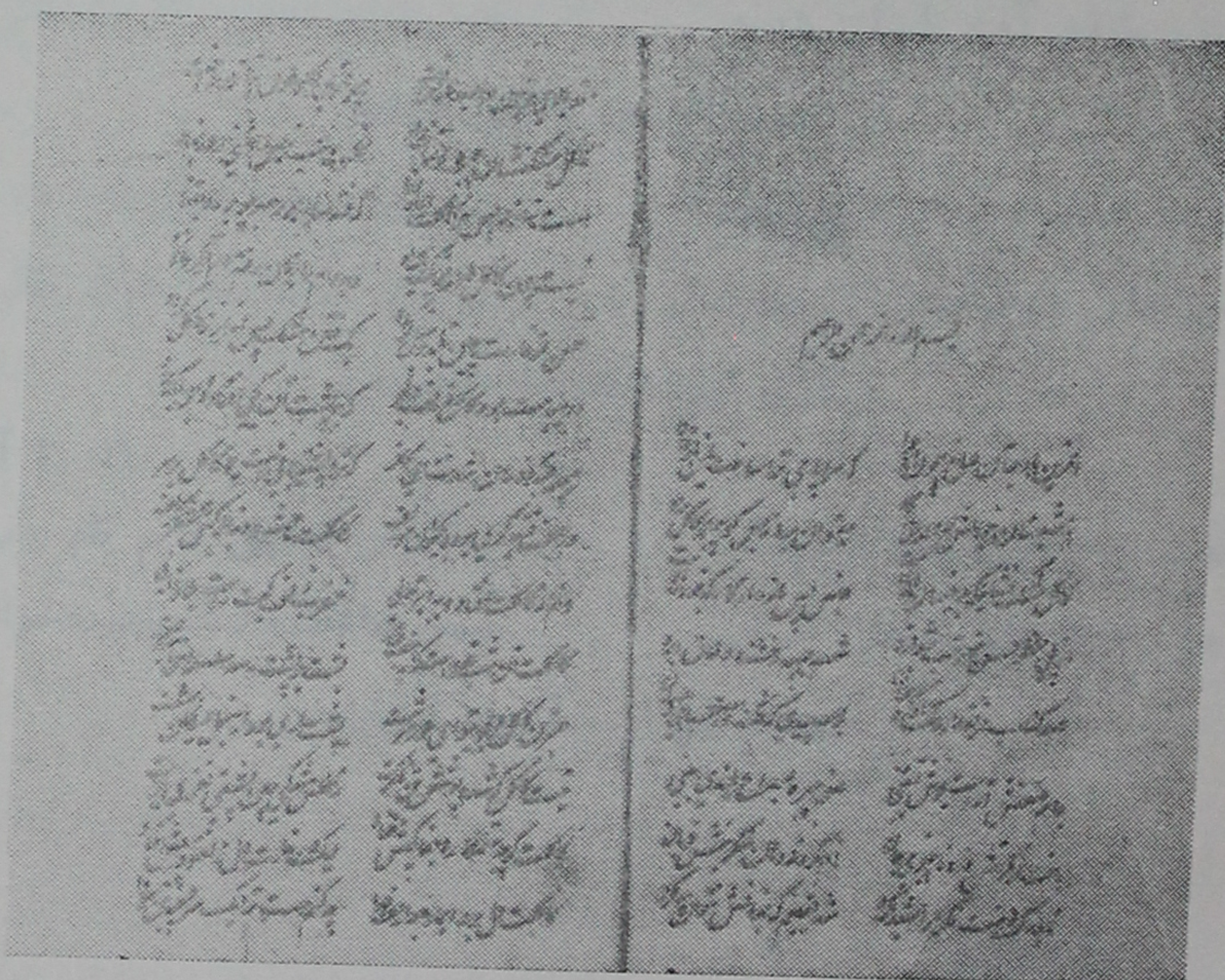
(و ، ۱ ب)

تاج و تخت و ملك ودولت‌با نگین‌جم نماند
در بساط سینه **توفیق** درد و غـم نماند
مایه بخشش بجیب همت حـاتم نماند
دررگ‌کان گوهر ودرچشم دریا،نم نماند
خامهٔ **صائب** همان در پرده دارد رازها

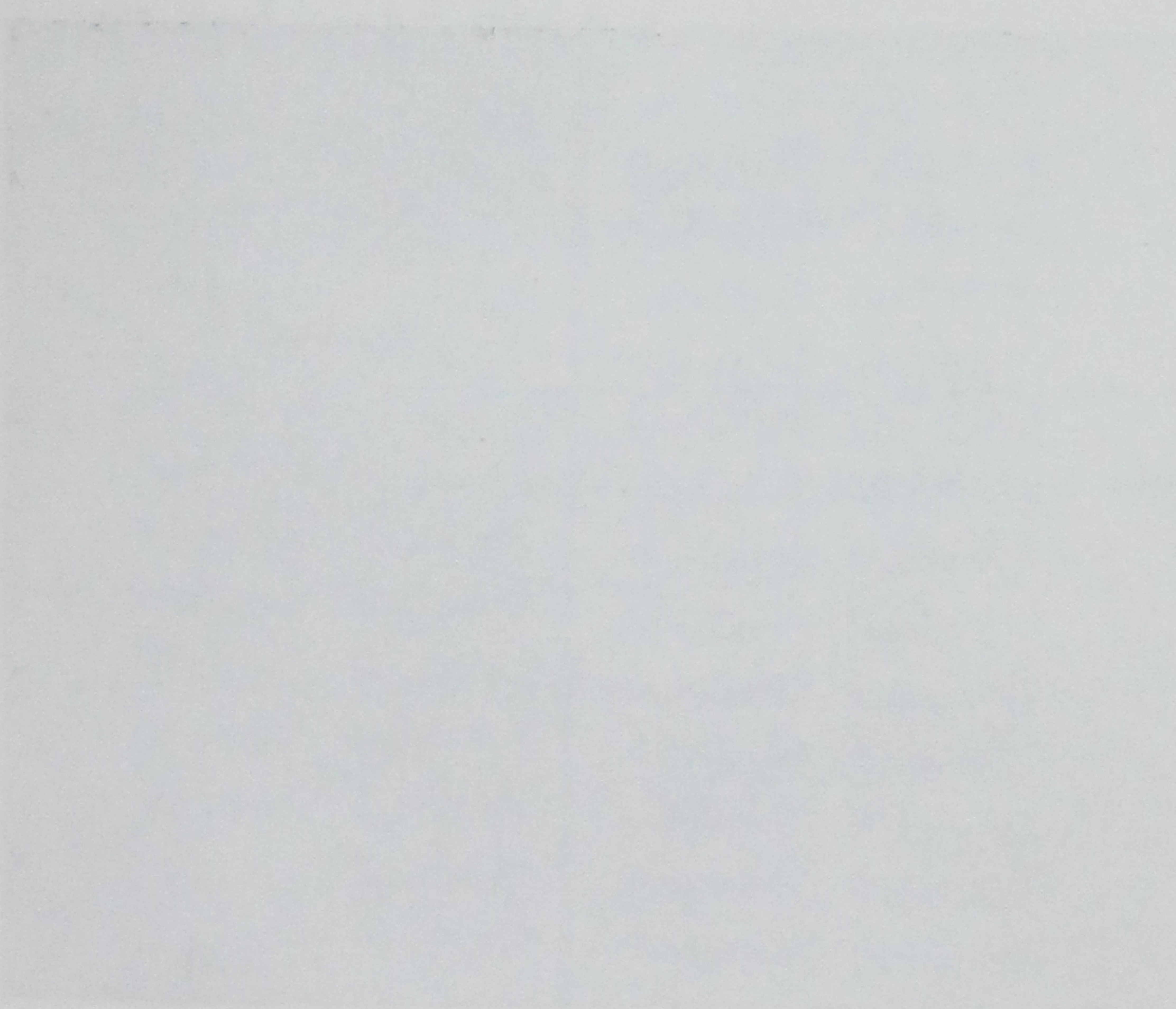
برغزل خواجه حافظ

(و ، ۲ آ)

دل شد ازدست ای‌عزیزان الغیاث — کار ما افتاده بر جان الغیاث
الغیاث از درد هجران الغیاث — درد ما را نیست درمان الغیاث
هجر ما را نیست پایان الغیاث
غمزه را با فتنه همدستان کنند — فتنه را سر دستهٔ مژگان کنند
صبر وطاقت دین ودل نالان کنند — چون‌دل‌ودین‌رفت قصدجان کنند



نمونه خط لاله‌جو توفیق، از نسخه‌کلیات وی که درکتابخانه تحقیقی سرینگر، کشمیر موجوداست.



الغیاث از جور خوبان الغیاث

مرهم لطفی بنه ای روز وصل — خستهٔ را ساز نه‌ای روز وصل
واکن از کارم گره ای روز وصل — داد مسکینان بده‌ای روز وصل
در شب یلدای هجـران الغیاث

این بتان سر فتنه دوران شدند — رهزن دین و بلای جان شدند
سیل طاقت آفت ایمان شدند — خون ما خوردندو رو گردان شدند
ای مسلمانان چه درمان الغیاث

در غم هجر تو از رنج وتعب — با من محزون زجوش تاب وتب
نیم جانی هم نماند و این عجب — در بهای بوسهٔ صد جان طلب
میکنند این دلستانـان الغیـاث

(و، ۳ آ)

هست زان لعل لب چون شهد ناب — بوالهوس **توفیق** دایم کام یاب
من بجرم عشق با حال خراب — همچو **حافظ** روز و شب بیخور و خواب
گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث

بر غزل جامی

چه طالعت که رو بر من غریب آورد
چه دولت است که بر سر مرا نصیب آورد
بحکم رحم که بر جان ما شکیب آورد
سحر نسیم صبـا مژدهٔ حبیب آورد
نوید مقدم گل سوی عندلیب آورد

رواست نقد همـه کان بمـژده بستاند
بجـاست مـایه نیسان بمژده بستاند

سزد نگیــن سلیمان بمژده بستانــد
بعید نیست که صد جان بمژده بستاند
ازین بشارت دولت که عنقریب آورد
شده است نافه گشا گل چنان بروی چمن
که مشك دم شده بلبل ز گفتگوی چمن
نه از بهار جبین دلکشاست بوی چمن
گذشت باد بر آن پیرهن که سوی چمن
بدامن سمن و جیب غنچه طبیب آورد
(و ، ۳ ب)

کشیده ایم ز پرهیز بس شکنج طبیب
چها که شد دل ما خون ز ناز و غنج طبیب
نـداد فایـده تدبیر چاره سنج طبیب
(به) هرزه دردسر خویش دادورنج طبیب
کسیکه بر سر بیمار دل طبیب آورد
بوقت صبحدم این (بلب) بلبل قفسی
بصوت هوش قرا و بدلکشا نفسی
سرود و حالی **توفیق** ... بزم کسی
غریب شهر تو **جامی** نداشت دسترسی
جز آنکه پیش‌تواین نکته غریب آورد

بر غزل کلیم

زخم غم افتاد در دل کارگر از سوز شوق
گشت دل‌خون، کردراه دیده سرازسوزشوق

جوی خون دل شده مژگان تر ازسوزشوق
میدهد طغیان اشك ما خبر از سوز شوق
گل بدامن بنگر و ازخارخار مامپرس

گرد عکس عارضت گستاخ گردیدن نداشت
با خیالت دست در آغوش خوابیدن نداشت
با رخت گل از تماشای چمن چیدن نداشت
با وجود خاکپایت توتیا دیدن نداشت
از عرق ریزی چشم شرمسار ما مپرس

جان عاشق تا زکف داماں وصلت داده‌ایم
راه صد خفت بروی خویشتن بگشاده‌ایم
بی تو چون فانوس بی شمع ازنظر افتاده‌ایم
خوارتر از شیشه خالی ببزم افتاده‌ایم
عزتی گر بود رفت ازاعتبار ما مپرس

در ریاض باغ ما آب روان چو مفلس است
نخل از سبزی بسان شاخ آهومفلس است

(و، ٦ب)

لاله چون داغ کهن ازسرخی رو مفلس‌است
با گلش گر زینت‌رنگیست‌از بو مفلس‌است
ای کلیم ازبرگ وسامان بهارمامپرس

بینش

میرزا اسمعیل درکشمیرمتولد شد و پس ازتحصیل درمولد خود به دهلی سفرکرد و مدتی درخارج ازکشمیربسر برد . درپایان‌عمرچنانکه ازتذکره‌نویسان استنباط میشود به‌کشمیربازگشت ودرهمانجا درقرن یازدهم هجری وفات یافت .

آثار منظوم وی‌عبارت است از:

الف ـ خمسهٔ‌که به تقلید ازنظامی‌سروده و اسامی آن بدینقرار میباشد : « بینش الابصار »(۱) «گنج روان »(۲) «گلدسته »(۳) « شور خیال »(٤) و « رشته‌گوهر»(٥) .

ب ـ غزلیات .

پ ـ قصایدی درمدح ممدوحین خود .

نسخهٔ ازکلیات بینش درکتابخانه موزه بریتانیا موجودمیباشد واشعارصفحات آینده ازآن استنساخ شده است :

برای اطلاع بیشتررجوع شودبه :

الف ـ آتشکده .

ب ـ ریاض الشعراء

پ ـ تذکره سرخوش

۱ـ به تقلید از مخزن‌الاسرارنظامی .

۲ـ مشتمل‌بر مدح اورنك زیب و امراء کشمیر و ساقی‌نامه .

۳ـ درباره خلقت

٤ـ یك داستان عشقی ازبنارس، شهرمقدس هندوان.

٥ ـ یك داستان عشقی ازامیروگوهر

مثنوی (تعریف سخن)

(و، ۲۰ب)

چرخ چو در عالم هستی رسید — مجلسی آراسته از شوق دید
جرعهٔ از جام ازل نوش کرد — خواهش آرام فراموش کرد
گشت چو بدمستی دل پیشه‌اش — ریخت شراب سخن از شیشه‌اش

(و، ۲۱ آ)

هر که ازین باده خبردار شد — محرم میخانه اسرار شد
زین می اگر باده‌پرستی کنی — همچو فلک شورش مستی کنی
جوهر ذاتی که بود روح پاك — نیست بغیر از سخن تابناك
صانع بلبل بچمن آفرین — ساخت زبانرا چو سخن آفرین
گشت ازین خلقت طوفان ظهور — هر کف خاکی کف دریای شور
همچو زبان بر سر شاخ گلی — نیست بآئین سخن بلبلی
بود بباغ ابدی پر فشان — تاج سر سدره بُدش آشیان
روزی از آن گلشن اقدس پرید — کشمکش دید بدامش کشید
در همه جا گل کند افغان او — بزم جهان است گلستان او
برگ گل سرخ زبان از سخن — هست تر و تازه بباغ دهن
هر ورقی همچو گل از گفتگو — نسخه خاصیت رنگست و بو
آنکه دهد مایه بجوهرفروش — کرده سخنهای پسندیده گوش
ساقی لب باده فروش سخن — گوش بود بزم خموش سخن
هر که بموزونی او مایلست — جلوه ده سروستان دلست

(و، ۲۰ب)

شعر بود قدر سخن را کمال — نیست درین سلسله او را زوال
ای که ترا ذوق سخن درسر است — دست خرد بر سر تو افسر است
هست دلت لوح و زبانت قلم — مشق سخن کن که شوی خوش رقم

درك سخن را مبر ازیاد هوش — تابتوانی بکش این" در بگوش

اوج سخن را پر پرواز کن — شعر بگو فکر فلك تاز کن

عشق‌سخن، عقل‌سخن، جان سخن — دیده‌سخن، دل‌سخن، ایمان سخن

گوهر اگر زینت‌هر افسر است — هر سخن‌خوب از آن بهتر است

غنچه لب باز شود از سخن — اوست کلید در باغ دهن

گر نبود پای سخن در میان — ره نتوان برد بـکار جهـان

رتبـه او مرتبه جبرئیـل — وادی تاریك جهان را دلیل

در ره ایمان بودش عزو شان — اوست دلیل همه پیغمبران

صفت لیلة المعراج

(و، ۱۲ب)

تازه شبی ز فضای بهشت — رشك ده جنت عنبر سرشت

شب نه صفای گل نوروز وصل — خرمن صبح دل افروز وصل

صاف تر از بوی عبیر نگاه — بیختـه پرده چشم سیـاه

بود هوا ار ملـخ موج نور — پاك کن مزرع ظلمت و نور

(و، ۱۳آ)

یوسف گلپیرهن مـاهتاب — مصر جهانرا نمك آب و تاب

. . . .

بسکه صما بر سر هم‌چیده‌بود — سرمه شب روشنی دیـده بود

بود جهان خضر محاسن سفید — داده ز سرچشمه مقصد نوید

مغز یکی ساخته لیل و نهار — آمده از پوست برون روزگار

نرگس مخمورخوش کوکبی — خواب ندیدست بدینان شبی

ظلمت شب محو ز هر خانهٔ — چون بچراغان پـر پروانه

بود در آن معدن یاقوت نور — سر خوشی دهر ز اندازه دور

خلد گشاده در گلزار ها
راستهٔ گل شده دیوار ها

خاك که از گرد هوس پاك بود
آینهٔ زینت افلاك بود

پیك خداوند جهان جبرئیل
گشت درآن‌شب به‌محمد دلیل

بعد زمین بوسه درود و سلام
داد ز فیاض جهانش پیام

کای چمن آرای بهشت برین
بلبل گلزار تو روح الامین

ای تو بمعراج یقین قبله گاه
مرتبهٔ عرش ترا فرش راه

(و، ۱۳ ب)

چند ز دیدار تو افلاکیان
رشك برند از نظر خاکیان

بزم کواکب شده آراسته
وصل تو هریك زخدا خواسته

ماه بدیدار تو ای بی بدل
چشم سیه کرده ز روز ازل

چند عطارد کند از انتشار
هجر ترا گاه رقم گه شمار

زهره که برچنگ نزد بی‌توچنگ
صاحب حزنست چو آوازچنگ

بی گل روی تو بود آفتاب
غنچهٔ پژمردهٔ بی آب و تاب

خون دل مریخ ز مهجوریت
تیغ بخود میکشد از دوریت

اشك فشاندست ز بس مشتری
دیده تهی کرده چو انگشتری

بر فلك آرایش هندوستان
شوق تو دارد چو دل دوستان

چشم ثوابت شده نظاره سنج
تا که نثار تو کند نقد گنج

وصل تو نقش فلك اعظم است
بهر تو سر گشته درین عالمست

داشت چو دیدار ترا در نظر
کرد ز دل مهر کواکب بدر

تا ز تمنای تو آگاه شد
لوح دل پاره قلم آه شد

عرش چو آوازهٔ وصلت شنید
فرش شد وپای ز کرسی کشید

(و، ۱٤ آ)

پرده نشینان حریم حجاب
روی چو گل تافته اندر نقاب

چرخ کهن میل جوانی کند   روح ملك رقص روانی کند
در رهت ای باعث ایجاد کل   ریخته از کوکب و مهتاب گل
صبر بنه شوق طلبکار باش   عازم خلوتگه دیدار باش
سرور آفاق توئی تاج شو   تخت نشین سر معراج شو
لب چوازینگونه سخنها گشود   عرش براقی به جنانش نمود
چشم فلك با نظر دور بین   سیر نکرد است براقی چنین
صورتش آئینه حسن پری   حور نما چهره اش از دلبری
با پری وحور اگر خویش بود   یك سرو گردن زهمه بیش بود
برق پرش بوده وبالش سحاب   ماه نوش گردن و سر آفتاب
داشت زخورشیدفزون شورحسن   تابع مرصع بسر از نور حسن
توشه کش وادی وحی وسروش   دینی وعقبی ز دوبالش بدوش
روی زمین ابرش خوش دست وپا   بال فشان همچو ملك بر هوا
طرح گلستان ز روش مینمود   گرد رهش جلوهٔ طاووس بود
(و،١٤٠ب)
طرح بطرحش چمن خط وخال   ریخته بربرگ پر و شاخ بال
سُم چو مه چاردهش تند رو   ساق سبك سیر تر از ماه نو
گرد رهش بود زنزدیك ودور   هوش ربا از تتق موج بود
پشت وی ازعرش مگوغیر بود   تخت شهنشاه فلك سیر بود
تخت نشین شد چو به پشت براق   راست شد آرایش این نُه رواق
دید چو جبریل امینش سوار   شد ز دو بال ازدوطرف چتردار
گشت بفرقت چو زمین مبتلا   نقطه صفت شد ز محمد جدا
آب چوآن صورت بی مثل دید   شد همه تن آینه و آرمید
تخت براقش بهوا شد سوار   دید سلیمان نوی روزگار

جلوه چو درمجلس اول نمود زنگ غم از آینه مه زدود
یافت عطارد به مقام دوم نام ازو منشی زرین قلم
کرد چو در بزم سیم سروری ساز شد آوازهٔ پیغمبری
برد چو بر قصر چهارم جناب بست مسیحا نظر از آفتاب
رفت چو درخلوت پنجم سپهر صولت مریخ بدل شد بمهر

(و، ۱۵ آ)

مشتری از اوج ششم بارگاه گوهر یکدانه فکندش براه
تاخت چو در انجمن هفتمین نحس زحل شد بسعادت قرین
مجمع هشتم شد از آن حق ظهور تا ابد الدهر چراغان نور
صاحب خرگاه نهم زین نوید درقدمش پیشکش اطلس کشید
راند براقش چو بکرسی نشست قدر براقش ز روش ماند پست
تا به سراپردهٔ عرش جلیل تاج خرد شد بسر جبرئیل
مرتبه عرش چو شد جای او ناز بخود کرد ز بالای او
ماند ز پرواز چو روح الامین فرد شد آن سالك راه یقین
همتش از عرش شه پر گشود شوق برویش در دیگر گشود
دید فضائی همه ظلمت نما وسمه بر ابرو همه موج هوا
گرد زمین وادی بیهوشیش سطح هوا عرصهٔ خاموشیش
از بروبومش چو شب هجریار سینه نهان بودی و درع آشکار
آمدی از واهمهٔ تیرگی درنظر ازشش جهتش خیرگی

(و،۱۵ب)

تیرگی از بسکه تلاطم نمود نور خدا سایهٔ خود کم نمود
سایه چو ازهمرهیش ماند دور کرد محمد احدیت ظهور
خواست درآن عالم اندیشه گاه محـو شود سایهٔ ذات اله

پرتوی از دور نمودار شد — آتش موسی بشب تار شد

کرد چو پروانهٔ آن نورچشم — مست تجلی شدش ازدور چشم

بر اثر شعلهٔ دیدار رفت — رفت بجائی که خود از کاررفت

وسعت پر شورشی از نور دید — از نمکستان ازل شور دید

داشت در آن بادیه هرذره خاك — در بغل خود گهر تابناك

تابش هرموجی از آن بحرنور — صیقل آینهٔ طوفان ظهور

گرم چو از تابش آن نور شد — پیرهن جسم از آن دور شد

واحدمطلق چوشدآن روح‌پاك — خواند در آن‌مرتبه روحی‌فداك

وحی شناسنده سروشی شنید — صاحب آوازه خروشی شنید

یعنی ازین طرفه بیابان نور — سعی نما شو به حریم حضور

بال چو بگشاد بفرمان بری — آینه ای دید چو چشم پری

(و، ۱۱٦آ)

جانب آن آینه چون رو نمود — دوست برویش درخلوت گشود

داخل آن‌خلوت بیچون وچند — گشت باندازهٔ بخت بلند

دید نظر کرده ز نزدیك ودور — روضهٔ پاکی نه زجسم ونه نور

خالی از اندیشهٔ هشیار ومست — نه‌عرض وجوهر ونه‌آنچه‌هست

صاف تر از عالم انصاف بود — وحدت ذاتش همه اطراف بود

شسته‌جبین‌هرطرف ازگردعیب — تافته رو هرجهت از زنگ‌ریب

بود در آنجا که علوست سهل — رتبهٔ علم عقلا محض جهل

سیر چو در عالم اسرار کرد — دیدهٔ جان محرم دیدار کرد

دوست بره ریختش ازفر وشان — گوهر گنجی که بود بی‌نشان

پرده نشین حرم کبریا — داد باو سروری انبیا

خاطرش ازلطف چوخرسندشد — در ره دین نظم و نسق بند شد

بعد زمین بوسی قرب اله
شد بگناه همه کس عذر خواه

عذر پذیره بر هر خاص و عام
کرد دعایش باجابت تمام

راز ازل تا به ابد آنچه بود
کرد بآن محرم جان وانمود

(و، ١٦ب)

راهبر شرع مبین ساختش
پادشه دنیی و دین ساختش

دادچو آگاهیش ازمغز وپوست
رخصت بیرون شدنش داددوست

رفت چو از عالم خالی ز قسم
کرد بدر سر ز گریبان جسم

شاه چو در تیرگی آباد شد
عالم نو دامنیش از یاد شد

شد چو در آن مرتبهٔ خیرگی
سایهٔ خود دید همه تیرگی

سایهٔ آن خضر الهی صفات
گشت به ظلمتکده آب حیات

نیر حق ماند چو از سایه دور
زد بسر عرش برین گل ز نور

تا ورق کرسی و بال براق
جوهر کل داشت بچشم اتفاق

بود براه فلک اعظمش
لوح وقلم ساق و سم او همش

راندچو گلرنگ بنرگس ستان
دید بهر قطعه صف دیدبان

گلشن هشتم چوشدش جلوه گاه
لاله‌خود ساخت زحل شمع راه

تا به ریاض ششم افکند جوش
مشتری ازوصل شدش گلفروش

(و، ١٧آ)

شد به رهش در چمن پنجمین
شعله مریخ گل آتشین

چون بگلستان چهارم فتاد
رنگ بجوغا سوی خورشیدداد

باغ سیم یافت ازو تحا نوا
زهره شدش بلبل دستان سرا

از گل داودی آواز خویش
کرد گل افشان برهش سازخویش

هر چو بگلزار عطارد کشید
ازقلمش دیده چونرگس دمید

شد چو به بستان نخست آفتاب
ریخته شد یاسمن ماهتاب

تا شد از آتش چو خلیل آشکار — شعله شد از تربیتش گلعذار

نور چـو رو تافت زنار اثیر — موسم گل گشت دی زمهریر

مژدهٔ وصلش چو شنید از صبا — ماند هوائی بهوایش هوا

یافت ز باز آمـدن او نوید — آب که سر ازهمه نهری کشید

تازه شد از مقدم آن نور پاك — بار دگر دانه مقصود خاك

پا بزمین سود چو آن پاکباز — رفت بر افلاك سر خاك باز

روح‌قدس‌را چو مرخص نمود — دیده پر ازخواب به‌بستر غنود

آمد و رفتنش همه یکدم زدن — چون‌مژه بگشادن وبرهم زدن

(و، ١٧ب)

صاحب معـراج ز بخت بلند — نیست بجز احمد دانا پسند

اوست که بر مرتبـهٔ لایزال — سایه فکندست ز جاه و جلال

لب چوشد از نعت نبی‌کامگار — فرض بود منقبت چـار یار

غزلیات

(و،٢٣٨ب)

چشم گریان مرا جوش خریداری هست
چون کهن اشك مرا طالع سرشاری هست

میکند رو به قضا سیر جهان را خورشید
در دلش از تو مگر حسرت دیداری هست

(و، ٢٣٩ آ)

چمن عشرت مـن گلخن ماتم باشد
میزنم گل بسر آندم که بپا خاری هست

آسمان را سبك از جای نگیری بینش
که درین گرد نهان قافله‌سالاری هست

چمن شگفت و ز بند غمم رهائی نیست
میانهٔ من و گـل بی تو آشنائی نیست
بهر کجا که تو منزل کنی خوش است مرا
میان چشم و دل عاشقان جدائی نیست

به باغ نرگس و در دشت لاله می گوید
چراغ چشم مرا بی تو روشنائی نیست
(و، ۲۴۰ آ)
دل شکسته ام آرایش سیه بختـی است
چو زلف یار که کارش به مومیائی نیست

پر پروانه ام دود چراغم می‌توان گفتن
زبان بلبلم گلبرگ باغم می توان گفتن
به‌جانان همرهم با آنکه چون گرداب بادریا
هنوز ازشوق گردش درسراغم می‌توان گفتن

شدم ازخود تهی باشیشه‌ام نسبت توان کردن
پرازخوناب دل گشتم ایاز غم می‌توان گفتن
ز اشکم گلشن دل آنقدر شاداب میگردد
که چون ابر بهاری تردماغم می‌توان گفتن

هـوای سیر گلشن بسکه دارم در تمنایت
چوبوی گل سراسر کرد باغم می‌توان گفتن
خیال سرمهٔ چشم تو چنـدان دلنشینم شد
که بی‌آتش برنگ لاله داغم می‌توان گفتن

زبس بینش بپرواز نشاط از شوق شیرازم
پر پروانه و شاه چراغم می توان گفتن

(و، ۲۸۰ ب)

برنیاید تا خطش کی از نقاب آید برون
چون بهار آید گلستان از حجاب آید برون

صاف دل هموار میگوید جواب سخت را
افکنی بر آب اگر سنگی حباب آید برون

بحر طوفان‌خیز چشمم بسکه ماتم آشناست
گوهرش را گر بیفشارند آب آید برون

داغ گیسوی تو ظاهر کی شود در زندگی
بعد مرگ از ناف آهو مشك ناب آید برون

شایق

عبدالوهاب درشهر سرینگر بسال ۱۷۱۵ میلادی متولدشد . اطلاعی اززندگی‌اش دردست نیست . بقول تذکره نویسان پیش نمازمسجدی بود و درنوشتن ماده تاریخ مهارت کافی داشت . وی بسال ۱۷۶۸ میلادی درمولد خود وفات یافت .

شایق دردوران راجه سوکهه جیون مل شهرت زیاد بدست آورد، و یکی ازهفت‌تن شاعری بشماراست که راجه مزبور برای سرودن شاهنامه کشمیر گماشته بود. اثرمنظوم وی کتابی است بنام « ریاض‌الاسلام » (۱) با ۴۰،۰۰۰ بیت ، مشتمل براحوال وکرامات سادات شعرا و ریشیان(۲) کشمیراز اسلام به بعد. شاعر این اثررا پنج‌سال قبل ازوفاتش بوجودآورده است.

برای اطلاع بیشتررجوع شودبه :

الف ـ کشیر تالیف غلام‌محمدصوفی ، لاهور، ۱۹۴۹ م.

ب ـ تاریخ حسن جلدچهارم چاپ سرینگر کشمیر ۱۹۶۱ م.

۱ـ نسخه ناقصی ازاین کتاب در کتابخانه آکادمی هنر وفرهنگ وزبانها درسرینگر، کشمیر موجود است . این‌نسخه صفحه گذاری نشده‌است.

۲ـ فرقه‌ایست از دراویش در کشمیر .

سکه جیون مل

ولی بار یابند اهل علوم — که وارسته‌اند از هجوم‌و عموم
هنرمندرا در جهان طالب است — بـه‌اهل سخن‌بیشتر راغب است
گران شد ازو قسمت شاعران — بسنجد بمیـزان زر آسمان
مرا هم‌ازو چشم بخشایش است — بمدحش سر زیب و آرایش‌است
چوطبعم بمدحش روان میشود — فسانه ز من داستان میشود
ز لطفش کنم شمهٔ را بیان — که‌روزی ببزمش‌شدم شعرخوان
سخن در میان آمد از مثنوی — زنظم **نظامی** ،د گر**خسروی**(۱)
شد ازلطف‌آن راجه نکته دان — بمن از لب لعل گوهر فشان
که خواهم ز اعجوبه روزگار — بماند ز مـا نامه یـادگار
بود زنده نام همه از سخن — دهد چرخ کام همه از سخن
کهن گشت شهنامه های قدیم — بود تازه مقبول طبع سلیم
ز تاریخ کشمیر جنت نظیر — ز هر واقعه کان بود ناگزیر
. . . . — . . . .
سخنور پناهـا بفرمان تو — بنظم آید این نظم در شان تو
نیم همچو فردوسی پاکدین — که شه نامه گویم بلفظ متین
مرا رتبه آن سخنور کجاست — بمیزان او گنج گوهر کراست
ولی همتت گر شود یار من — به شهنامه سنجی رسد کار من
ز سامانیان **رودکی** سود کرد — ببزم طرب ساز خود رود کرد
هزاران غلام سمن بوی‌داشت — سه صد بیش. . . . . .(۲)
معزی که مدح ملکشاه گفت — بتوصیف سنجر دُر مدح سفت

۱- مراد امیرخسرودهلوی است .

۲- درنسخه اصلی خوانانیست .

دو صد گنج گوهر ته بار داشت | میسر شدش هر چه درکار داشت

ظهوری ز برهان شه نامجوی | باقطاع جاگیر (۱) شد کامجوی

ز برهان شه آمد سخای تو بیش | مر از ظهوری بیاوز تو پیش

توچون شاه محمود و من **عنصری** | تو جوهرشناسی و من جوهری

بحال من الطاف بسیار کن | دهانم پر از دُر شهوار کن

که گفته ز تقطیع زلف ایاز | رباعی از آن یافته برگ وساز

. . . .

کنم گرم در نظم هنگامه را | رسانم بشهنامه این نامه را

بلطف خودای بحر جود و کرم | زبانی دگر ده بمن چون قلم

چو بخشی زبانم شوم قصه خوان | بنظم آورم چار صد داستان

درباره کشمیریان

زبانی که دارند کشمیریان | به توقیع و تجنیس داره قران

خیالاتشان نازك است و لطیف | نه هزل است جدش بدان ای رفیق

. . . .

ولیکن به پیش سخن پروران | که هستند درفرس صاحب زمان

بود معنی بیت در اصطلاح | بدینسان که گفتند اهل صلاح

کلامیست موزون بمعنی قرین | درو قافیه باشد ای خورده بین

که ازقصد موزون کند شاعرش | که مضمون آن هست درخاطرش

چو بی قافیه هست موزون کلام | نه نظم است آن نثر هست ای همام

۱- درهند بمعنی موقوفه آمده است.

اندرز

بحق هر که سودا کند سود اوست — ندارد زیان جمله بهبود اوست

بسودای عشقش برو سود کس — همین مایه اصل سوداست و بس

بسودای دنیای دون دل مبند — گرفتار این دام باشی تو چند

تو برهم چرا سیم و زر مینهی — بیا بی عوض ده اگر یك دهی

بود اصل گوهر یك قطره آب — ولی در نظر مینماید سراب

بلی اصل دنیاست نقشی بر آب — که گردد ببادی بیکدم خراب

باین گوهر دلربا پر مپیچ — که این عقده گروا کنی نیست هیچ

داستان ملك شمس چك (۱)

ملك شمس را داروئی پیش کرد — مداوای زخم دل ریش کرد

بر آراست لشکر...(۲) کارزار — ز ریگ بیابان فزون در شمار

نه لشکر که طوفان بیداد بود — ز سر تا قدم کوه فولاد بود

زره پوش گردان رزم آزمای — چو کوهی ز آهن ولی بی کران

ز هر قوم همراه او فوج فوج — چو دریای جوشنده آمد بموج

ز اقبال پر زور همچو جبال — بسی کوه و صحرا شده پایمال

زده پیل پهلو بکوه متین — جبل در خرام آمده بر زمین

مناسب فتاده است ثبت کلیم — که در شاعری داشت طبع سلیم

چو سیل جبال آشکارا شود — قیامت بگیتی هویدا شود

. . . . — . . . .

۱ـ چك‌ها از ۱۵۵۶ تا ۱۵۸۵م بر کشمیر حکومت داشتند.

۱ـ در نسخه اصلی خوانا نیست.

نبرد غازی خان با میرزا معالی (۱)

سحرگاه چون شاه انجم حتم(!) بر افراشت از شرق زرین علم

چو در پنجه بگرفت رخشان سنان بپاشیده از هم صف اختران

شده از شفق سرخ نیلی تتق مگر موج زن گشته خون از افق

شدند آن دو لشکر مقابل بهم میان بسته تنگ و گشاده علم

ز یك سو میرزا معالی به جنگ بمیدان صف آرا شده بیدرنگ

ملك شمس رینه باو هم عنان زده چین . . . . (۲)

ز فوج قزلباش و ترکان دگر بیاراست پیش و پس آن نامور

هم از هندیان در یمین و یسار زره پوش گردان چو آهن حصار

. . . .

ز دیگر طرف غازی شیر دل قوی هیکلی داشت زهره گسل

عجب هستی داشت آن صف شکن که رم کردی از دیدنش اهرمن

ببازوی قوی، به همت دلیـر عدو همچو روباه، او شرزه شیر

بلی بود روئین تن آن پیل تن قوی گردنی داشت چون کرگدن

بر آراست غازی بصد خشم و کین پس و پیش و قلب و یسار و یمین

بمیدان یلان گرم جولان شدند بکف تیغ چون برق رخشان شدند

دم تیغ مبرد جوهر بـکار شدی بر دمش نقد جانها نثار

دم تیغ بـر آمـده از ازل هزار آفرین از زبان اجـل

بکف نیزه مردان خنجر گذار گشادند بازو چو اسفندیـار

۱- غازی خان و میرزا معالی هر دو برای بدست آوردن زمام حکمرانی در کشمیر چندین بار باهم جنگ کردند . رجوع شود به تاریخ حسن جلـد ۲ چاپ سرینگر کشمیر ۱۹۵۹م، و تاریخ بیربل کاچرو نسخه خطی کتابخانه تحقیقی کشمیر.

۲- در نسخه اصلی خوانا نیست .

مقابل چو گشتند با هم یلان
گریزان شد آندم حیات ازمیان

اجل را شده روز بازار گرم
نمیکرد از زندگان هیچ شرم

سنان همسری با سران داشته
سری از تکبر بر افراشته

زجوشن گذر چون نمودی سنان
شدی جوهرش جوهر استخوان

چو تیر از کمانخانه بیران(!) شدی
بر آن مرغ جان بال افشان شدی

ببین زور بازوی زاغ کمان
عقاب سه پر را نموده روان

شدی کرکس آسا عقاب سه پر
بدشتی ازین کشتگان طعمه بر

شده عرصه حشر میدان جنگ
همه گوشها کر زشور تفنگ

اجل را تفنگ آمده آستین
پی بردن جان در کمین (۱)

. . . .
. . . .

داستان یاون(۲)

روان گشت آن یاون پرفتن
بصد مکر و فن سوی آن برهمن

به بتخانه او رسید آن صنم
که در کار زاهد کند یکدو دم

چو در معبد او رسید آن دعا
شده راهزن راهب پارسا

بخادم بگفت از سر انکسار
که ای همدم زاهد نامدار

مرا نام آن یاون پرفن است
که حالم بشاه و گدا روشن است

منم فتنه انگیز آخر زمان
ز من آفت و فتنه‌ها در جهان

همه عمر کردم تبه در گناه
بود نامه ام همچو گیسو سیاه

چه فتنه که در کشور انگیختم
چه خونها که از بیدلان ریختم

۱- این اثر با اشعاری که استاد فردوسی در نبرد بین اشکبوس و رستم سروده است شباهت دارد.

۲- کلمه‌ایست ازسنسکریت بمعنی جوانی. داستان یاون داستانی است محلی از کشمیر.

بسی عابدان را ربودم ز جای — بسی سر کشانرا فکندم ز پای
مرا در دل افکنده لطف الله — که تایب شوم بعدازاین از گناه
چوجذب خدایم گریبان گرفت — کنون دردمن سوی درمان گرفت
پشیمانم از جرم باز آمـدم — بـاین در ز راه نیاز آمدم

. . . .

بدین گونه مکاره زاری نمود — بخادم بسی بی‌قراری نمود
پس آن خادم آمد براهب دوان — بعرفش رساند آن همه داستان
زخادم چوراهب شنید این سخن — بگفت از ره انکساران سخن
که من کیستم تا به‌بیند مرا — یکـی عـاصیم نیستم پارسا
برو زود و با وی بگو مختصر — ازین فکر پا در هوا در گذر
ازین در برو بر در دیگـری — بجو راهبی را ز من بهتری
دگر راهبان خود زمن بهتراند — منم خاکپا دیگران سروراند
پس آن خادم راهب نامور — بیامد سوی یاون فتنـه گـر
بیاون ز زاهد رساند این پیام — شنید آنچه از پیر گفتش تمام
بگفتش که راهب نکرده قبول — نشد مدعایت قـرین‌الحصول
برو بر در دیگری این زمان — طلب کن‌ازآن در گه‌امن وامان
مراد تو حاصل ازین در نشد — که دیدار پیرت میسر نشد

تیکو

نامش بهوانی‌داس ، ونام‌خانوادگی‌اش کاچرو بود. درقرن هیجدهم میلادی بدوران حکومت افاغنه درکشمیر که خود از منصبداران وقت بود وفات یافت .

ازآثار و اشعاراو غیر ازچند ترجیع بند ویك بحرطویل و چند غزل چیزی باقی‌نمانده است.

برای مزیداطلاع‌رجوع شود به :

الف ــ «پندیت‌کشمیری» تالیف‌آنندکول .

ب ــ بهارگلشن‌کشمیرجلد دوم لکهنو۱۹۳۲ م .

اشعار ذیل ازاین‌کتاب گرفته شده است.

ترجیع بند

ای دل‌چه کنی‌صلاح وتدبیر — در دشت قضاره رضا گیر

بر تودهٔ خـاك آرزو چند — از قوس خیال میزنی تیر

اعمال خود است حاکم ما — چرخ ومه ومهر را چه‌تقصیر

هرگز نکنی شکایت دهر — این جمله ز قسمت ازل گیر

بشکن قلم و بسوز دفتر — در آب بشوی این طوامیر

بگذار فسون و این فسانه — بشنو سخن خرد ور پیر

هرگـاه نمیشود مبدل — تقدیرکس از صلاح و تدبیر

بر خاك ره رضا نشینم
باری چه کند خدا ببینم

احوال خود از مه وستاره	در قرعه و فال و استخاره
دیدیم بسی ولی ندیدیم	در بیش و کم نصیب چاره
از ریزش سنگ فتنه سازد	هر دم دل خلق پاره پاره
زایل نشود خط جبینت	گر سر بزنی بسنگ خاره
زیر جبل ار بود نصیبت	پیش تو رسد بیك اشاره
ور نیست نصیب تو بناچار	گیرد ز ته لبت کناره

(ص،۵۱۳)

در خیر بکوش و مغتنم دان	عمری که نیابیش دوباره
بر قسمت‌خویش باش راضی	العاقل یکفیه الاشاره
چون حکم قضا، قضا ندارد	گیرم پس ازو چرا کناره

بر خاك ره رضا نشینم
باری‌چه کند خدا به‌بینم

در چاه کبود چرخ پرفن	افتاده‌بسی چو گیو و بیژن
این‌سفله نواز از قدیم است	با مردم ارجمند دشمن
این باغ در طلسم گاهی‌است	دیدن نتوان گلش بچیدن
نی خارو نه گل نه‌غنچه‌ماند	نی زنبق و نارون نه سوسن
نی سرو نه قمری و نه‌بلبل	نی سنبل و باغبان نه گلشن
صاحب‌نظران‌چو گل گذشتند	زین باغ دریده جامه برتن
جز عبرت ازین‌چمن‌تماشا	ناید بنظر نه در شنیدن
چون رنگ ثبات نیست بازی	این باغ و بهار را چه‌دیدن
رفتم ز بهار و باغ وسیرش	بستم بدل این خیال احسن

زین بعد نمیروم بجائی — از صبر کشیده پا بدامن

بر خاك ره رضا نشینم

باری چه کند خدا ببینم

ای دل ز جفا، وجور گردون — از دیده مریز این قدر خون

چرخست وجفا، دگر چه خواهی — زین گنبد فتنه ماز و واژون

(ص، ٥١٤)

چیزی که بود درون کوزه — ناچار فتد ز کوزه بیرون

من از که کنم دگر شکایت — از بهر چه باشم آه محزون

هر چند دویدم و ندیدم — دردشت ودیار و کوه وهامون

یك منزل عافیت به عالم — یك تن ز بلای چرخ مامون

تا چند خورم غم کم و بیش — اینست صلاح کارم اکنون

بر خاك ره رضا نشینم

باری چه کند خدا ببینم

گر صاحب عقل و هوشمندی — دل در هوس و هوا نبندی

تاافعی حرص در کناراست — سیلی خورد آفت گزندی

تا چند وبال خویش جوئی — از خواهش جامهٔ پرندی

با ناله و اشك و آه خو کن — بر بند دهان ز هرزه خندی

حاجت طلب ازخدائی اکبر — در حالت عجز و مستمندی

کامت نشود ز دهر حاصل — پس بهر چه دل بدهر بندی

من یافته‌ام **نکو** صلاحی — ای یار تو هم اگر پسندی

بر خاك ره رضا نشینم

باری چه کند خدا ببینم

حکمی که قضا بخلق راند — تیریست که بر هدف نشاند

آن تیر خطا ندارد اصلا — خون دل عالمی چکاند

گه بند و گاه میگشاید(!) — کار تو صلاح هر چه داند

(ص ، ۵۱۵)

میزان فلك بکام کس نیست — گاهی دهد و گهی ستاند

چیزی که نصیب ماست بیشك — رزاق کریم خود ستاند

بر خاك ره رضا نشینم

باری چه کند خدا ببینم

آن کیست که بافلك ستیزد — از رنج و مهام او گریزد

ایمن نشوی ز تیر و قوسش — هرلحظه خدنگ فتنه ریزد

خاکستر فتنه است و آفت — غربال فلك هر آنچه بیزد

پر بادهٔ کام جام جاهل — یك جرعه بکام ما نریزد

تا چند کسی زگردش دهر — با بخت سیاه خود ستیزد

برخیز دلا چه حسرت است این — از جزع و فزع تو چه خیزد

بر خاك ره رضا نشینم

باری چه کند خدا ببینم

از اهل جهیم ای برادر — گفتیم هر آنچه بود بهتر

این دهر بکس وفا نکرده — نی چرخ نه خور، نه مه نه اختر

پس ای دل پر سفیه و ساده — ما را چه امید زو چه باور

در دست قضاست گوئی چوگان — از شکوهٔ روزگار بگذر

نی نی غلط است این چه گویم — او را چه گنه چه جرم بنگر

چون نیست بدست خویش چاده — زین پس نکنم تلاش از سر

بر خاك ره رضا نشینم

باری چه کند خدا ببینم

(ص، ٥١٦)

ای چرخ به من گزند تاچند — زخم غل و قید و بند تاچند

در مذهب تو دوا روا نیست — با این دل دردمند تا چند

بر آتش اضطراب دلها — ای از شررت سپند تا چند

ما بسمل وتو کمان در آغوش — بر دوش ز کین کمند تاچند

تیکو تو گذر ازین زمانه — نیکو کند و نژند تا چند

بر خاك ره رضا نشینم

باری چه کند خدا ببینم

بحر طویل (مصرع اول) (۱)

(و ۱ ب)

حمد ذاتی که بیك نکتهٔ کن کرد بنا جمله تراکیب و سماوات و اراضی و همه علوی و سفلی و هم افلاکی وخاکی، اگر از جوهر عرض است ور ازعنصرو اجرام دگر هرچه برون است (و ، ۲ آ) ازین مثل حواس و هوس و عشق و عقول و نفس و روح و قوی نفس و خرد شعلهٔ ادراك و رموز و حرکات و سکنات و زمن و انفس و آفاق و جهات و عدد ووزن و مقادیر و مربع و مدیرو حدابعاد و موالید و هیولی و صورمعنی و لفظ و سخن و هیأت وافعال و حروف و گهر وعلت و اعراب واگر فتح و ضم و کسرو گر مادی وگر فاعلی و صوری و غائی است، همه شکل ثلاثی و رباعی و خماسی (و ، ۲ب) چه‌مجرد، چه‌مرکب، چه‌زمان‌وچه‌مکان آلت‌وتفضیل، اگر امرو گر نهی وگر فاعل و مفعول، چه ماضی‌چه‌مضارع، من‌وعن، ساکن و مسکون وگرواحد وگر جمع چه معلوم و چه مجهول، اگر طاق وگر جفت همه مادهٔ اضداد و موافق شبك ونقطهٔ و پرگار و خط و دایره وقطره

---

۲ - از نسخه شماره ۱۲۰۵۲ کتابخانه موزهٔ بریتانیا لندن استنساخ شده .

رقوم و فلك و سیر و سکون ثابت و سیار و بروج و درجات و اثر رجعت و آثار سعادت چه هبوط و چه صعود و نظر (و،۲،آ)سعد و نحوست چه وبال و چه شرف میل وقران ناظر ومنظور چه تثلیث و چه تربیع همه‌طرح مقولات بتفریق زبانها، وجود و عدم وظلمت و نور و ازل و هم ابد و لیل و نهار و سحر و شام و چه آغاز وچه انجام، اگر غیب و شهود است و مجاز است و حقیقت اگر امس است و گر غد و عشی آمد و اشراق، چه ماضی و چه مستقبل و حال و چه بهار و چه خزان موسم پیری و جوانی و دگر صیف و شتارا .

خوشدل

دیارام کاچرو، ازخانواده‌اعیان برهمنان کشمیر، بسال ۱۷۴۳ میلادی در کشمیر متولد شد و درهمان دیار بسال ۱۸۱۱ میلادی فوت کرد . ازمنصبداران افاغنه‌بود و بدین سبب بکابل وچندشهر دیگر افغانستان سفر کرد .

نظم ونثر بسیاردارد وازآنجمله این چهار کتاب برای‌ما باقی‌مانده‌است (۱) . «دیوان» و «مثنوی کشمیر» به‌نظم، و «بهاگودگیتا» و «ترانه سرود» (کتاب درباره موسیقی) به نثر.

برای‌اطلاع بیشتر به مأخذ زیرمراجعه شود.

الف ـ «پندیت کشمیری» تألیف آنندکول .

ب ـ بهارگلشن کشمیر جلددوم .

پ ـ منتخب‌التواریخ تألیف بیربل کاچرو .

مثنوی(۲)

(و ، ۲۲۷ ب)

بخندان‌چون لب‌غنچه دل‌تنگ که گویم‌شکر احسانت بصدرنگ

کرامت کن نشاط صبحدم را نصیبی زان نسیم این شام غم را

۱ـ نسخه‌های خطی هرچهار کتاب‌هم‌اکنون‌در کتابخانه تحقیقی کشمیرسرینگرموجوداست.

۲ـ نقل ازتاریخ بیربل کاچرو نسخه خطی کتابخانه تحقیقی کشمیرسرینگر.

مرا حب وطن آشفته تر کرد! | نمیدانم چرا قسمت بدر کرد
کجا آن سیر کشتی و کجا من | کجا آن **شالمار**(۱) و کوه‌دامن
کجا آن جوشش فواره الله ! | که از یادش بگردون میرود آه
کجا یاران ودمسازان یکرنگ | کجا مطرب کجاساقی کجاچنگ
مبادا کس ز یاران دور چون‌من | غریب وبیکس ومهجورچون‌من
نمانده طاقت هجران ازین بیش | که‌دل آغشته‌درخون‌شدجگرریش
زجوش گریه چشمم **اچهول**شد | **بهت** شد **مار** شد تالاب **دل** شد
خوشا حال شما ای دوستداران | که ممکن‌هست گلگشت بهاران
شما خوش در گلستان بهشتید ! | مرا از خاطر خود ها بهشتید !
بهنگام طرب هوئی برآرید | بیادم نغمهٔ دردی سر آرید !
که یارب همصفیر ما کجا شد | چه شد از بزم ما غایب چراشد
ندانم کرد شرح درد دوری | صبوری به صبوری به صبوری
که کوه دردهجران بس‌فزونست | دل تنگم نگریکقطره خونست
بدل صد داغ دارم همچو لاله | ولی کردم بفضل حق حواله
چو فضل‌حق بود برحال مهجور | نخواهد داشت از یاران مرادور
کنون دارم ز یاران‌این رجارا | که گاهی یاد مهجوران خدا را
گهر افشان کنید از لطف‌خامه | که روحانی ملاقات است نامه
بیا ساقی بده رطل گرانم ! | که ازسودای هجران سر گرانم
بیا ساقی بده آن بادهٔ ناب | که‌ازخودمیروم‌چون‌مست‌درخواب

درین محنت سرای بیمواسا
غم از دل دور کن **خوشدل** بیاسا

۱ـ کلماتی که باحروف درشت آمده اسامی مراکز تفریح در کشمیر است.

غزلیات(۱)

(و ، ۲ آ)

کیفیت عرفان ز الستم دادند جام می عشق را بدستم دادند

از فکر جهان دون چو آزادشدم در باغ نعیم خوش نشستم‌دادند

حیرت‌زده‌چوخویش‌میجستم‌من آینـه صاف را بدستم دادنـد

تا نور خدا مدام تابد بدلم مانند مه بدر شکستم دادند

خوشدل چو کمال‌یافت‌این‌نفس‌وجود

امیـد ز نیستی بهستم دادنـد

(و ، ٦ آ)

شب که آن زرین کله با دیگران دمساز بود

چشم من تا صبحدم چون حلقه در باز بود

باخت‌دل صبر وقراروهوش‌هرچیزیکه‌داشت

جام در کف خنده بر لب ....(۲) طناز بود

ای حریفان وقت دریابید و جام می زنید

در بهاران بر زبان بلبل ایـن آواز بود

دوش در صحن چمن آن‌شوخ مست ناز بود

یك جهان نقد دل عشاق پا انداز بود

رحم کـن بر حـال زار خسته دل دادهٔ

ناشکیبائی که ...... (۳) گوش پرآواز بود

۱ـ غزلیات ازنسخه دیوانی که متعلق به آقای محمد امین مهجور کشمیری است گرفته شده.

در و ، ۲۱ب آن چنین‌آمده است :

«تصانیف منیف‌پندوات دپارام‌کاچروالمتخلص خـوش دل در سمت۱۲۱۸ه (۱۷۰۳م) مطابق بهادون سمت ... منشی‌نویس‌نواب عالیجاه امیرالامرانواب سعادت علی خان بارکزئی.

۲و۳ـ در نسخه اصلی خالی است .

وصف روی آن پری پیکر مکن **خوشدل**
مطلبی خاص تو در هر باب آرا عار بود

(و ، ۱۶ آ)

گر تو خواهی که بری ره بخلوتگه خاص
همچو پروانه بشمع رخ او شو رقاص

از ازل باده وحدت چو بعالم زد جوش
مست گردیده از آن می چه عوام و چه خواص

با دل شاد بمنزلگه مقصود رسید
هر که رو کرد براهش بطریق اخلاص

عارضی کو شده محو طرب دیدارش
از غم و رنج جهان گذران گشت خلاص

بدر میکده بنشست چو **خوشدل** بیقین
مست و مخمور شد از مشربه خاص الخاص

(و ۰ ۲۶ ب)

از فکر وصلت برداشتن دل — امریست مشکل، فکریست باطل
پابند الفت عمریست بودم — آسان رهائی زان گشت مشکل
دل درغم یار سرمست وشیدا — از پند دادن ناصح چه حاصل
در هجر یاران روز و شبانم — با ناله و آه با سوزش دل
یارب امان ده تا که ز هجران — در خون طپد دل چون مرغ بسمل
زوریست قسمت، مجبور انسان — کی داشت امکان این طبع کاهل
با یار گلگشت ما قطع کردن — دریا وهامون کوه و مراحل
ای خوش پشیمان ای بذله سنجان — از خدمتت . . . . . .(۱)

۱ – در نسخه اصلی سفید است.

یادی نمائید از ما غریبان باشید با هم چو... در محافل

(و، ٢٦ ب)

در راه غربت تنها نیم من ازاشك و آه گشت همراه قوافل

کی باشد آندم هجران سر آید

خوشدل بیاران گردد مقابل

(و، ٢٩ ب)

رفتم شب فراق ز غم دیده تر کنم
فرصت نداد گریه که خاکی بسر کنم

تا کی شب فراق ز غم دیده تر کنم
باشد که بر رخ چو مهت یکنظر کنم

خواهم که باز بر رخ تو یك نظر کنم
از آفتاب روی تو شب را سحر کنم

گویا که روز وصل نباشد نصیب من
هر گز نشد که باتو شبی را سحر کنم

گوشی بنالهام شب هجران نمیدهی
یا رب چگونه در دل سختش اثر کنم

از پرتو رخت نتوانم بروز وصل
مانند آفتاب برویت نظر کنم

این قصه تا بحشر بپایان نمیرسد
تا کی حدیث هجر ترا مختصر کنم

درمحفلی که سجده گه‌اهل حاجت‌است
از بیم مدعی نتوانم گذر کنم

خوشدل نمیکنی اگرم ازوصل خویش(۱)

شد وقت آن که از سر کویت گذر کنم

(و، ۱۳۱ آ)

ساقیا بهار آمد می بجام و مینا کن | مطربا بزن چنگی دفع جمله‌غمها کن
از شراب ارغوان چهره گلناری بساز | وز صدای نوشانوش غلغله بر پا کن
سرو وشمشاد بسرلاف‌خوش‌قدی‌دارند | قامت موزون بباغ جلوه فرما کن(!)
مهر و وفا را چه‌شد جوروجفا تابکی | لطف و شفق و کرم گاه گاه برما کن

عکس یار اگر خواهی در بر خود چو آینه

سینه‌ات ز رنگ غیر چو ..... (۲)مصفا کن

۱- در اصل «چنین» است .

۲- در نسخه اصلی خوانا نیست.

حمید

ملاحمیدالله، درکشمیر، بتاریخی نامعلوم درقرن‌هجدهم‌میلادی متولدشد ودر قرن نوزدهم بسال۱۷٤۸میلادی درهمانجا وفات یافت .

آثار منظوم وی عبارت است ازاکبرنامه ، شکرستان، چای‌نامه ، ردشیعه ، وبی بوج‌نامه(۱) .

آثارمنثور او دستورالعمل ، وناپرسان‌نامه‌است.

معروفترین مثنوی وی اکبرنامه(۲)میباشدکه به‌تقلید ازفردوسی سروده‌شده وازتمام مثنوی‌های‌رزمی که پارسی گویان‌کشمیری ساخته‌اند بهترمیباشد.

ناپرسان‌نامه او درنثر بهترین هزلی است‌که درکشمیر نوشته شده‌است .

برای اطلاع بیشتررجوح‌شودبه:

الف ـ ناپرسان‌نامه چاپ‌کشمیر.

ب ـ تاریخ‌حسن .

پ ـ کاتالوگ انجمن‌آسیائی بنگال، کلکته، گردآوردهٔ ایوانف

۱ـ بی‌بوج‌نامه : منظور ازبی‌نظامی است .

۲ـ جای تاسف است که شاعراستعدادرزمی خویش‌را برای سرودن مطالب‌تاریخی کشمیربکار نبرده است . علت اصلی این بودکه او با حکمرانان وقت مخالف بود و نسبت بـه آنها نهایت تعصب را نشان میداد .

در بیان موجب تألیف کتاب

مرا با بزرگان روشن نهاد — شبی صحبتی اتفاق اوفتاد
از آن هوشیاران بیدار مغز — همی‌خواند هریك غزل‌های نغز
ز الفاظ و اشعار شیرین و تر — شدی مغز شیرین تر از نیشکر
ز رنگینی و معنی آبدار — شده بزم رنگین تر از لاله زار
همی خواند اشعار عینی کسی — به تعریف چشمی و یا نرگسی
شد از **بدرچاچی** کسی شعرخوان — همی‌شد مسلسل سخن درسخن
که از وصف زلف شکن درشکن — به تعریف روی کمان ابروان
ز **خاقانی** و **سعدی** و **مولوی** — گهی‌شد غزل‌خوان و گه مثنوی
درآخر کسی گفت زان انجمن — که هیهات شد ختم اهل سخن
ندانم چه بود آن خجسته زمان — که بودند زینسان سخن پروران
درین عهد جهال شهر و دهات — به اشعار بی معنی و ترهات
دم از اوستادان عالی دهند — بخود نام صاحب کمالی نهند
ازین فرقهٔ نازك و پیچ پیچ — بجز شعر دزدی ندانند هیچ
ز اشعار تر آن یکی خشك مغز — به تعریف دزد و مضامین نغز
ز چربی تهی گرچه یکسر بود — چو آن گوشت کزمیش لاغر بود
دهد چربی از لحیه جنبانیش — کند خوش بنادان بخوش‌خوانیش
چو با صنعت نازك مثنوی — که باید در او بود طبع قوی
سر و کارش افتد نیابد محل — به ناچار ماند چو خر در وحل
ازین بوالفضولان مغرور ومست — که آرد آرد در من کاردست(!)
که نظمی به تعریف بزمی کند — ز نو داستانی به رزمی کند
چواین گفتگویش بگوشم رسید — بمغز از تف خشم جوشم رسید
بدو گفتم ای دوست آهسته باش — ز گفتار باطل زبان بسته باش

سخن هست کاهل سخن نیست کس چمن هست مرغ چمن نیست کس

چو بر هیچ تخمی نیامد زمان چرا این یکی تخم رفت ازمیان

خدا هر که را طبع موزون دهد به ادراك او بسته مضمون دهد

به تحریف اشعار موزون کس ز بهر چه دزدد به مضمون کس

ز بالا مگر بسته شد جوی فیض که گردد کس از کس مددجوی فیض

کجا خشك شد آب هر جویبار که برقطره دزدی رسیدست کار

ز چالاك طبعان شهری خموش به گفتار ده باشی دار گـوش

چو بلبل بیا در گلستان مـن چوطوطی بخوان شکرستان من

نگردد دو نثرم ز سر تا بپای دگر در **ردشیعه و مدح‌چای**

همه گفتهٔ من ز نو تا کـهن به عمق نظر بین سخن درسخن

بگو در همه نظم سنجیده ام کدامین سخن از که دزدیده ام

باین سستی طبع و ضعف دماغ توانم اگر باشد اندك فراغ

کشم ادهم طبع را تنگ تنگ دو اسپه دوانم به‌میدان جنگ

چنان از زبان تیغ رانی کنم کـه تسخیر ملك معانی کنم

به چالاك طبعان جـادو رقم کنم نیزه هـای قلم را قلم

کند بر من از گنبد آبنوس هزار آفرین روح دانای طوس

گر از عشقبازی برانم سخن کنم عشق را تازه داغ کهن

چنان شوری از سینه بیرون دهم که دیوانگی یاد مجنون دهم

ور از موعظت نکته رانی کنم توانم که جـادو زبانی کنم

روان می کنم آب از دیده ها چو انجم برم خواب از دیده ها

چواین ازمن آید بچندین قصور ز بیدار مغزان شهری چه دور

مگو نکته‌دان درجهان نیست کس سخن‌دان بسی قدردان نیست کس

به همسایگی قدردان با هماست زهـی گفتن هم از کیمیاست

مثل راست‌زد آن‌یکی گوشه گیر
که بر قدردان فکر داناست پیر

چو اندیشه رو در سخن آورد
چـو تیر از پر قدر دانی پرد

بزه طبع استاد گـردد بلند
چو آتش که از باد گردد بلند

چو ممدوح نامش به‌تحسین بود
بود چون کمانی که بی زه بود

مرا بهرزه طبع ریش خود است
خدنگم بقربان و کیش‌خوداست

ندارم طمع سوی مـزد کسی
نه من پاسبانم نه دزد کسی

چو آن تند رو گفتگویم شنفت
به نرمی و خندان لبی باز گفت

که ای از همه در سخن پروزی
کمر بسته برلاف و دعوی گری

به خشم آمـدی از برای همه
گرفتـار گشتی بجای همه

اگر داری از راست گوئی نشان
کنون دعوی خود بکرسی‌رسان

بگو قصهٔ رزم شیر جـوان
فرنگین شکن اکبر پهلوان

که در جنگ کابل بدشت نبرد
چه‌شیران فکنداست آن‌شیرمرد

چو تیغش زبان تیز کن در بیان
به مردیش کن مردی خود عیان

چو دعوی نمودی دراثبات کوش
وگرنه ز گفتار باطل خموش

چودر گوش‌من گشت این‌ماجرا
بجنبش رگ غیرت آمد مرا

بانواع تشویش و رنج و محن
پریشانی حال و ضعف بدن

به مقدار دانش به صد اهتمام
ز غیرت به یك سال کردم تمام

چواین‌تیرفکرت برون‌شدزشست
زهجرت هزارودوصد بود وشصت

ز معنـی شناسان روشن قیاس
بصد عجز دارم چنین التماس

که برمن‌نخواهندشد نکته گیر
چو آن‌خامهٔ خورد شد در صریر

نبینند سوی خطای **حمید**
کنند از ثنای عطای حمید

نامه فرستادن هری‌سنگه(۱) به دوست محمدخان

به نام فرازندهٔ آسمان | که مریخ را داد تیر و کمان
ز فرمانش بر ابر سیلاب ریز | دودستی زند برق شمشیر تیز
زمین را کند تیر باران فلك | زند صاعقه توپ و تندر شلك
ازو ترك گردون زشمس وقمر | ببسته است ترکانه تیغ وسپر
بیك نیزه خورشید ملك جهان | گرفتست از قاف تا قیروان
مرا نیز تیغ جهانسوز داد | که دردم دهم خاك وعالم بباد
توانم که گر برکشم تیغ کین | بگیرم چوخورشید روی‌زمین
ز تیری که سوی فلك سر کنم | چو جوزا بجوزا دوپیکر کنم
بر آنم من ای سرور کابلی | که یکبار چون رستم زابلی
بترکان چین ترکتازی کنم | بگردان یکی نیزه بازی کنم
دهم یاد مردی بمیدان روس | به روسی چو اسکندر فیلقوس
شبیخون به بلخ و بخارا زدم | سنان بر سر سنگ خارا زنم
سر رومیان کوبم از پای پیل | کنم مصریان غرق‌دریای نیل
بشامی دم صبح شام آورم | هژیران جنگی بدام آورم
چو تازی دوانم سوی تازیان | ببینند شمشیر من غازیان
ز توران زمین رو بایران کنم | زمین تر به خون دلیران کنم
ولی قرعه اول بنامت فتاد | خدایم درین کار فرصت دهاد
خبر کردمت پهن بگشای گوش | مدان سرسری هوشکن هوش هوش
بخدمت کمر بند وپا در گریز | وگرنه من و کابل و تیغ تیز

۱ـ اشاره به جنگهائی است که بین سیك‌ها و افغانها درقرن نوزدهم روی داد.

بگوبند(۱) و نانك به‌استاووژند | به مهر و بماه و به چرخ بلند

که چون‌ازمیان بر کشم تیغ کین | نه غزنی گزارم نه کابل زمین

چنان‌سازم‌ازتوپ وشاهین‌شلك | که کهسار کابل پرد بر فلك

ز بانگ شتر ناله و زر هکله | به ایران و توران فتد ولوله

زکابل ستان تا به غزنین وغور | فتد خاك شوره به دریای شور

چو گردانه آیم بگردن زنی | دهم داد مردی و مرد افکنی

چنان محشر سخت بر پا کنم | که از توپ‌ها کوه صحرا کنم

اگر جستی از تیغ من زینهار | برستی ز مستی مجو کارزار

بباید باین کار ها لشکری | سپاهی و جاهی و سیم و زری

ترا طاقت حنگ و پیکار کو | زرت کو، سپه کو، سپهدار کو؟

چوشطرنج‌بازان به‌نیرنگ‌ورنگ | پیاده تنی چند آری به جنگ

به‌میدان بیائی به‌حرص بهشت | بتا بی‌رخ‌ازعرصه‌ناخورده کشت

به جادو زبانی و افسونگری | بدست تهی مردم از ره بری

به نسیه دهی وعده بررستخیز | دم نقد یابند شمشیر تیز

به بازوی سست وبرخسار زرد | گرسنه چه مردی کند درنبرد

زدست تو آن‌ملك کیهاشدست(۲) | که پیش‌از دوصدساله ازما شدست

نه ازخود سخن‌گویمت بلکه‌پیش | نوشتست نانك دراخبارخویش

۱- گوبند: یکی از جانشینان نانك است‌که فرقهٔ سیك امروزی‌را بوجود آورده و زمانی بر علیه اورنگ‌زیب شهنشاه مغولی هند قیام کرده است. نانك: پیشوای مذهبی سیك‌ها است‌که دریك خانواده هندی و در پنجاب بدنیاآمد. نامبرده پس‌از مسافرت های طولانی و ادای مراسم حج باین عقیده رسید‌که بت‌پرستی کاری است غلط ومردم را شدیداً ازاین‌کار نهی ووحدانیت را تلقین مینمود.

۲- کی‌ها: مطلب شاعر از افغانستان یا آریانای قدیم است‌که اولین سلالهٔ شاهی آریائی آن سلسلهٔ‌کیانیان یعنی کی‌ها میباشد.

که‌سنگان‌من وقتی ازروز گار — به کابل روند از پی کارزار
بیایند یك لك سپه زیر تیغ — ولیکن پس‌از کوشش بی‌دریغ
بیابند بر خصم فتح و ظفر — بگیرند ملك جهان سر بسر
دگر هیچکس‌تاب شمشیرشان — نیارد ز شاهان و گردنکشان
شود شاه روی زمین نو نهال — بشاهان گیتی دهد گوشمال
ازآن نونهالت که کردم خبر — ز باغ شه ما بر آورده سر
کنون‌وقت آن‌شد که‌خیزم‌زجای — به اقبال او دشمن آرم ز پای
ازین پس تو و ما ودشت نبرد — ز دریا چو صحرا برآریم گرد
زیك‌لك‌چه‌غم گرددلك‌هم‌زتیغ — بیایند ز آنهم ندارم دریغ
ترا گر یکی تن زصد کم شود — بیکبار کار تو بر هم شود
مرا کشته گردد هزاری اگر — رسد از پسم صد هزاری دگر
دماغت چنین ازچه پر باد شد — مگرجنگ کشمیرت‌ازیادشد؟
که‌جبارخان‌توچون‌درگریخت — زشمشیر شیران به‌قایم‌بریخت
ندیدم ازاو مردئی در ستیز — مگرچستی وچابکی در گریز
عظیمت بآن عزّ وجاه وجلال — که می‌نامدش آسمان درخیال
به‌پیشاورآمد به صد کرّ و فر — نیارست کردن ز **خیبر** گذر
ز سختیش کاندر تقابل رسید — گریزان گریزان بکابل رسید
خبر دارم از جاه وسیم و زرت — بخوبی شناسم تو و لشکرت
سپاه ترا گر کسی بیش و کم — نماید چه دینار و چه یك درم
زصدمیل گسترده دامان جهند — درم را ستانند و ایمان دهند
نسازند پروای مولای خویش — گریزند هنگام جنگش‌زپیش
اگرخواهم‌آن فرقهٔ زرپرست — بیارند پیش منت بسته دست
برادر کسی‌را کـه دشمن بود — برو مهر بیگانـه روشن بود

صلاحت صلاح کمر بستگی است — از ینت زهر بستگی رستگی است
شد است آتش فتنه بسیار تیز — بر این آتش از صلح آبی بریز
بخدمت کمر بسته استاده باش — وگرنه پی جنگ آماده باش
ببینی تو جنگ نهنگان من — پلنگان کوهی قلنگان من !!
چو نامه بخوانی به عمق نظر — در او بین و برسنج و کن مختصر
خبر ده مرا تا ز صلح و نبرد — چه سازی چه پذرفتی از گرم و سرد
اگر جنگ بر جنگ استاده‌ام — وگر صلح بر صلح آماده ام
همه گفتنی با تو گفتم تمام — تو دانی بکن یا مکن والسلام

شنیدن رنجیت سنگ خبر کشته شدن هری سنگ و افسون خوردن او

جهان جای اندوه و درد و غمست — درین غمکده کم کسی خرم است
یکی خنده صد گریه دارد بها — مگر خنده کز گریه گردد رها
نبینی که یکبار خندد سحاب — چه مقدار میریزد از دیده آب
اگر عاقلی جاه هرگز مخواه — نبینی که تشبیه دارد به چاه
مگو عیش و شادی بملک است و مال — که مال و منال است رنج و وبال
تأمل کن ای هوشمند حریف — منال از چه رو مال دارد ردیف
که یعنی ز اندوه و خواری منال — شوی در سر مال گر پایمال
چو **پنجابیان** را رسید این خبر — که لشکر به تیغ آمده سر بسر
بر آمد خروشی ز هر برزنی — شد از سوک خود نوحه‌گر هر زنی
بگفتند با هم درین گفتگو — سپاهان همه واگرو واگرو(۱)
ز مرگ هری سنگ و قتل سپاه — بر نجید **رنجیت** و میکرد آه
ز نرگس هم از غنچهٔ نرگسین — چو شبنم بیفشاند اشک از جبین

۱- بمعنی یاالله .

همی گفت کای وای سرلشکری — چنان تند شیری و کند آوری
فرامرز من گیو و برزوی من — فریبرز مـن زور بازوی من
شده مفت ضایع درین کارزار — چو از ناوك رستم اسفندیار
دریغ آن دلیری و مردانگی — دریغ آن امیری و فرزانگی
چه‌بودی که تنها همان یك‌سوار — همی‌زیست برجای چندین هزار
دریغ آن قوی دست دشمن‌فکن — هژبر ژیان شیر لشکر شکن
چو او میر شمشیر ولشکرپناه — نبینم دگر اندرین بارگاه
بدانگونه افسوس بسیار خورد — حق خدمتش یك بیك میشمرد
درین روز ها شاطری تیز گـام — سخن سنج وهشیار وشیرین کلام
رسیدش ز کابل زمین بوسه داد — به آئین خـدمت بپا ایستاد
اشارت شدش تا گشایـد زبان — پیام نهان آورد در بیان
جوانمرد شاطر زبان باز کرد — به آئین زیبا سخن ساز کرد
که فرمود فرمانده دادگـر — که ای محتشم سرور نامور
در آداب شاهیت داب نخست — همین راستی و زبان درست
چو نبود بشه راستی در کلام — برو باد دعوی شاهی حرام
به نزدیك من خصم دندان‌شکن — بسی بهتر از یار پیمان شکن
گرت راست گفتن نباید گران — وفا نیست در عهد پنجابیان
به میثاق و عهدند بسیار سست — به پیمان‌شکستن دلیرند وجست
ازین پیش باما که بودی بجنگ — دریدیم هامون بریدیم سنگ
بگو از کجا با تو ننگ آمدیم — ز تو پای کم کی بجنگ آمدیم
تو چندان کجا تیغ بر داشتی — که ما جان ببریدیم از آشتی
تـو بفریفتی چند بار از زرم — برفتی به نیرنگ وصلح از برم
پس از آشتی باز آئی به جنگ — نه آنرا شتاب و نه اینرا درنگ

مرا بستهٔ عهد و پیمان کنی — که خود از پی جنگ سامان کنی
تو یکسو نشینی به نیرنگ و رنگ — نهان میفرستی دگر کس بجنگ
وگرنه چه یارا که آید **هری** — به کابل زمین بهر جنگ آوری
کنون آن هژیر نبرد آزمای — فتاد از سر تیغ اکبر ز پای
سواران من همچو شیر دری — به جوشند در درهٔ خیبری
بگو تا چه خواهی زصلح و نبرد — که تا کار خواهم بدانگونه کرد
بدو گفت رنجیت کز ما بگوی — که ای نامور گرد پرخاشجوی
هری سنگ سردار فیروزجنگ — بجنگ آوری داشت خوی پلنگ
بهر جا که می‌خواست می‌تاختی — به بی وایگی کار ها ساختی
ز ما بود از روی فرمانبری — ولیکن نه‌درجنگ و کین گستری
نپرسید از ما ز روی غرور — نمود این‌چنین بازی ازعقل دور
شمرد این چنین بازی سرسری — که تاداد خود سردران سرسری
اگر من بجنگش فرستادمی — ز خود هم کسی همرهش دادمی
چنان شیر مفت اندر آن کارزار — نمیشد بگردان کابل شکار
کنون خودفروشی سزاوار تست — بکن زانکه بازار بازار تست
شود چون نه باد و بروتت زیاد — که ریش مخالف بدستت فتاد
همی خواستم تا ببندم کمر — نمایم به آن فاق زیر و زبر
بر آنم سپه همچو سیلاب تیز — برآرم ز کابل زمین رستخیز
ولی چون شما را خطائی نبود — به جنگ از شما ابتدائی نبود
نشاندم ز تاب آتش خشم و تاب — فکندم ز کف تیغ قهر و عتاب
بماندم به دستور عهد قدیم — به میثاق و پیمان خود مستقیم
مشو بدگمان طعنه زینسان مزن — که پنجابیانند پیمان شکن
ز جمله کسان در وفا برتریم — ز سر بگذریم از وفا نگذریم

چو این ماجرا میر کابل شنید — بفرمود تا قاصدی در دوید
همان پهلوانان گردن فراز — ز خیبر به کابل بیاورد باز
چو رخسارشان دید گردید شاد — جگرگوشه ها را برخ بوسه داد
همان خان جبار عالی محل — چوجان تنگ بگرفت اندربغل
بهر سر ز زر داد بخشایشی — ز سر کرد در پایه افزایشی
چو نوبت به انعام حاجی رسید — برآشفت و ابرو بهم درکشید
زبان آتشین کردورخ برفروخت — تو گفتی بیک شعله عالم بسوخت
ز فرط غضب رعشه برتن گرفت — سخن های پرشور گفتن گرفت
که ای از خدا روی بر تافته — ز ابلیس بئس القرین یافته
چه سود از مسلمانی ظاهری — چه حاصل ازین کلمه گو کافری
بکف سبحه زنارت اندر بغل — چه خیزد ترا زین دغا و دغل
به بازی جوی چند دادت هری — بدنبال جو تاختی از خری
روا داشتی خون بها درهمی — ستانی بکشتن دهی عالمی
بگرگان دهی یوسفی چند من — ببخشی به زاغان جگر بند من
چه کردم که بر قصد سر کوبیم — روا داشتی حزن یعقوب بیم
میا دیگر ای بد نمک پیش من — میفشان نمك باز بر ریش من
ازین سرزمین چون نحوست گریز — سرت ور نه بردارم از تیغ تیز
چوزینسان بسی آتش ازدل فشاند — بخواری زدرگاه خویشش براند
از آن سرزمین رفت در قندهار — ز نو یافت پیش کهن دل قرار
کهن دل نگهداشت آن حیله گر — نکرده بسوی سرشتش نظر
بیا ساقی آمد بیادم شباب — بده ساغرم پر ز لعل مذاب
بیارای بزمی که تا من دگر — جوان باز گردم به پیرانه سر
ز سر تازه عهد جوانی کنم — تماشای باغ معانی کنم

وارسته

نام‌او بیربل، نام‌پدرش دیارام ، نام‌خانواده‌اش کاچرو بود . بسال ۱۸۰۵ میلادی درسرینگر، کشمیرمتولد شد و بسال ۱۸۷۵ میلادی وفات یافت . خانواده‌اش در دوره افاغنه و سیکها(۱) نزدفضلا وامراء معروفیت بسزا داشت .

اوعلاوه بردیوانی‌که مشتمل ستی‌نامه(۲) «مثنوی» وغزلیات، رباعیات وغیره میباشد ، تاریخ‌کشمیررا نیزبنثرنوشته است . وی درزبان فارسی قدرت بیان داشت و غزلهای او عبارت از غزلهای بی نقطه ، با نقطه ، مفرده ، چار پاره و غیره می باشد .

برای مزید اطلاع رجوع شود به:

الف ـ بهارگلشن‌کشمیر (شعرای هند وکشمیری) چاپ لکنهو۱۹۳۲.

ب ـ پاندیت‌کشمیری آنندکول.

۱ـ دوره افغان (۱۷۵۴ تا۱۸۱۹ میلادی) و دوره سیک (۱۸۱۹ـ۱۸۴۸ میلادی) .

۲ـ ستی : رسمی‌بود درهند که بنابرآن زوجه هنگام سوزانده شدن جسد شوهربایدخودرا نیزدرهمان‌آتش میسوزاند.

ستی نامه(۱)

(ص ۵۳۴،)

الهی شمع جانم را برافروز
منور کن دلم چون مشعل روز

درخشان کن چو سینا سینه‌ام را — تجلی خیز کن آئینه‌ام را
زبانم شمع سان روشن بیان کن — درونم شعله وش آتش فشان کن
ز عشقی بر دلم آتش برافروز — خس و خار هوا را اندران سوز
معطر کن دماغم از گل عشق — مخمر کن گل من از مل عشق
شناور کن ببحر شوق جانم — زبان در حمد کن گوهر فشانم
خداوندا توئی معبود هر بود — بذات مطلقت هر بود موجود
ز خور تا ذره پیدا کردهٔ تست — غش و خالص هویدا کردهٔ تست
گلی خورشید از باغ جمالت — نمی عمان ز دریای جلالت
تو آتش را دهی این سینه سوزی — تو بخشی آب را این جانفروزی
اگر بر لالهٔ آتش فتد آب — شود زلف بنفشه زو رس تاب
تو آتش را دهی از آب روغن — گل از شبنم کند این نکته روشن
ز سوزت گلخن جانها گلستان — ز عشقت دود دلها سنبلستان
چو دیوان وار عشقت از سر شوق — دهد پروانهٔ دل گرمی ذوق
دود هندو زنی پروانه کردار — بدل گرمی سیاوشانه بر نار

(ص، ۵۳۵)

زنم بر آتش اندیشه بادی — کنم سر قصهٔ آتش نژادی
جوانی بود در اقصای کشمیر — نکوروی و نکو خو نیک تدبیر
دلش پروانه وار از عشق سوزان — رخش چون شمع از شادی فروزان
ز سوز سینه پر آتش کنارش — که خود آتش پرستی بود کارش

۱- از بهار گلشن کشمیر جلد دوم چاپ لکهنو ۱۹۳۲ استنساخ شده.

نهادش برق خاشاك تمنا ‌ ‌ ‌ دم او صرصر خاك تمنا

تنش كاشانهٔ جانانه شوق ‌ ‌ ‌ سرش سودائی افسانه عشق

سرشكش آب گلزار محبت ‌ ‌ ‌ خليده در دلش خار محبت

همه شب آه دمساز درونش ‌ ‌ ‌ همه روز اشك همراز برونش

كباب آتش غم سينهٔ او ‌ ‌ ‌ الم خاكستر آئينه در او

لبش در زير گفتار محبت ‌ ‌ ‌ زبانش شعلهٔ بار محبت

ز صهبای حقيقت پر اياغش ‌ ‌ ‌ ز نور معرفت روشن چراغش

رخش فانوس شمع روشن حسن ‌ ‌ ‌ قدس نورسته سرو گلشن حسن

جبينش ساده ابرويش گشاده ‌ ‌ ‌ ميانش قشقه پركار اوفتاده

نسيم گل هوادار گل او ‌ ‌ ‌ هوای بوی گل از سنبل او

دوزلفش برده زنار از برهمن ‌ ‌ ‌ فكنده شيخ مسجد رابكودن

زده آتش رخش در سينهٔ گل ‌ ‌ ‌ خم زلفش شكستهٔ پست سنبل

قمر آئينه دار خوبی او ‌ ‌ ‌ صنوبر خانه خيز طوبی او

ز چشم كافرش صدخانه ويران ‌ ‌ ‌ زخانش صد مسلمان نامسلمان

نگاهش ناوك انداز جفا بود ‌ ‌ ‌ چو دورآسمان بس بيوفا بود

نهٔ بُد بيوجه پيش چشم بينی ‌ ‌ ‌ عصا در دست هر بيمار بينی

ميان چهره بينی خوشنما بود ‌ ‌ ‌ مگر شق القمر خورشيد را بود

(ص، ٥٣٦)

لب او باده نوش ازخون ياقوت ‌ ‌ ‌ دهان نوش خندش قند راقوت

دهانش تنگ‌تر از غنچهٔ گل ‌ ‌ ‌ زبان او سخن آموز بلبل

حديث گردن اوچون كنم سر ‌ ‌ ‌ تعالی شانه ، الله اكبر

چگويم زان كف معجز نمايش ‌ ‌ ‌ حنائی گشته كاغذ از ثنايش

حلب زان سينه آب ازشرم ريزد ‌ ‌ ‌ كه آن ازسيم واين ازسنك خيزد

چگویم زان فروزان ساق سیمین ... چو شمعی بُد بفانوس بلورین
کف پائی چگویم چشم بد دور ... بخوبی یکقدم بینش از رخ حور
باین خوبی باین شوخی باین ناز ... بناز بی نیازش بود دمساز
شبی کز خواب ناز اودیده میدوخت ... ببالینش چو شمع استاده میسوخت
نیاسودی به یکدم بی رخ یار ... رساندی هجرتش بر سوختن کار
همه شب گرد آن زلف چلیپا ... بگردیدی بصد دل شانه آسا
بدینسان آن دو همراز هم آواز ... نموده ساز مهر یکدیگر ساز
گهی دل را بشادی شاد کردند ... در آن شادی خدا را یاد کردند
سر آمد چون نمط زین روزگاری ... سپهر از کینه برپا کرد یاری
ز نیرنگی چنان آتش بر افروخت ... که جان ایندو یکدل در نفس سوخت
فتاد آن نو جوان لاله رخسار ... چو چشم نو عروس خویش بیمار
سپاه تب درآمد تند و سرکش ... به اقلیم وجودش در زد آتش
ز قصر سینه تا کاشانهٔ جان ... رسید آتش فشان ایوان بهایوان
شبستان دل و خلوت گه سر ... سراسر بی محابا سوخت یکسر
چنان در استخوان تب سرکش افتاد ... تو گوئی در نیستان آتش افتاد
عیان شد رنگ سوسن از زبانش ... نهان شد بوئی سوسن در دهانش

(ص، ۵۳۷)

می آشام لبش تبخاله گردید ... خراب ژاله برگ لاله گردید
ز هر جانب طبیبان جمع گشتند ... همه پروانه آن شمع گشتند
ز هر در باب حکمت در گشادند ... بفکر چارهٔ کارش فتادند
یکی داغ زبانش دید و بشمرد ... که داغ از برگ لاله چون توان برد
یکی در چشم زردش دید و گفتا ... چسان یرقان رود از نرگس ای وا
یکی نیلی عذارش دید و گفت آه ... کجا خیزد کلف از چهرهٔ ماه

سخن کوتاه دانایان حکمت — ندیدندش ز چاره روی صحت
همه از چاره‌اش پرهیز کردند — ز مرگش شربتی تجویز کردند
چو دانست آن مه خورشیدرخسار — که روز روشنش گردد شب تار
برون آمد زخلوت جامه زد چاک — بسر بر یك بیابان خاك وخاشاك
زنرگس اشك گلگون ریخت گلگل — بخرمنها باز سر بر کند سنبل
چو مظلومان ببالینش گذر کرد — ز حسرت در سراپایش نظر کرد
بگفت ای ابر نیسان امیدم — چمن بند گلستان امیدم
کدامین صرصر تند این ستم کرد — که شمشاد ترا چون بیدخم کرد
کدامین باد سخت آفت رسانید — که سوسن از گل رویت دمانید
کدامین آه‌سرد این آتش افروخت — که جسم نازکت راچون‌دلم‌سوخت
من وزین پس چو بلبل ناله کردن — برنگ گل جگر پر کاله کردن
خروشیدن چو رعد از بیقراری — گرستن زار چون ابر بهاری
چنان سازم سیه از آه عالم — که صبح روز در محشر زند دم
فشارم حلق خود از طوق گیسو — نیارم رحم بر خود یکسر مو
کنم با خاطر ناشاد فریاد — دهم صور قیامت خلق را یاد

(و ، ۵۳۸)

باین زاری بت بی‌صبر و آرام — سیه میکرد روز از صبح تا شام
چو خورشید آسمان را کردپدرود — سواد شب زمین را ساخت‌چون‌عود
فلك از اشك غم پر کرد دامان — بسان چشم گریان یتیمان
بساط آرای بزم بی قراری — قدم در راه دشت جان سپاری
سبك ازخواب شیرین دیده بر بست — ز تلخی‌های آشوب جهان رست
سحر گه چون بعادت موبد روز — بکانون فلك شد آتش افروز
به ماتم یك بیابان حلقه بستند — بهم در حلقه ماتم نشستند

در آن حلقه بت آشفته سامان | گریبان چاك کرده تا بدامان
بحسرت هر زمان چون ابر گریان | زسر تا پا برنگ برق عریان
به زاری گفت با آتش پرستان | خدا را همتی بر زیردستان
که من در عشق این دلدار یکرنگ | ولی دارم بسان چشم خود تنگ
غمی گنجد درین دل صبر و آرام | بود آرام مشکل بی دلارام
دلارامم که از عالم سفر کرد | بهمراهیش خواهم باز سر کرد
چو زینسان آن مه این لولوی رخشان | نمود آویزهٔ گوش حریفان
دل شان زین سخن زیرو زبر شد | در آن آشفتگی آشفته ترسد
ربود از چشم‌شان یکبارگی خواب | ز سر هوش و ز دل عقل و زتن تاب
بناخن سینه‌ها را ریش کردند | فغان و ناله بیش از بیش کردند
چو گل صد پاره کرده جامهٔ جان | چو بلبل با هزاران آه و افغان
چو بد مستان بخاك ره فتادند | بزاری سر بپای او نهادند
بگفتندش که ای دل داده دلتنگ | جگر خون کرده ازغم سینه ارسنگ
کسی برخود چنین نادان نه‌سازد | ز بهر مردهٔ کس جان نه‌بازد

(ص۵۳۹)

دلت دانیم بی او نا صبور است | که وصل جسم و جان باهم ضروراست
بنار هجر او میسوز و میساز | خیال او بدل میساز دمساز
صبوری کن ازین اندیشه برگرد | دل با خون میفزا درد بر درد
زبهر تو همه جانها ببازیم | مهیا هرچه میباید به سازیم
چو بشنید این سخن آن لعبت پاك | ز سوز دل کشید آه شعبناك
بگفت این آرزو بی اختیار است | رضای من رضای کردگار است
ز یك حرفش همه خاموش گشتند | سراپا هوش و یکسر گوش گشتند
پس آنگه زان میان برخاست پیری | دبیری نکته دانی نکته گیری

بگفت از مکر گردون پرحذر باش — که دیوت راهزن شد پر خطرباش

چنین رسم است کین چرخ جفا کیش — گهی مرهم دهد گاهی دهد ریش

ازین تشویش بگذر این محال است — که خودسوزی بهر ملت وبال است

چنین آشفته و غمناك بودن — ز دین و از جهان بی باك بودن

چو بشنید این سخن زان پیر آن ماه — برآشفت و کشید از سوز دل آه

بگفتش کای مدبر مرد دانا — بعقل و هوش بر هر کس توانا

خطا باشد خطا کین چشم غماز — کزین پس مردم آزاری کند ساز

خطا باشد سر این زلف پرچین — بدست شانه بی آن دست سیمین

دل پاکم ز نام و ننگ ترسد — که آمد شیشه‌ام برسنگ ترسد

نه بینم کاندرین خاك خطرناك — بجز دامان دریا دامنی پاك

همه سر مست جام شادکامی — فرامش کرده نام نیك نامی

گذارم خانهٔ آئینه بی نور — ز خورشید جمال خویشتن دور

کنم بتخانهٔ خود را نشیمن — بتی را می‌پرستم چون برهمن

(ص۵۴۰)

گل او را ز نرگس میدهم آب — بخود بر تلخ گردانم شکرخواب

کنم لب ازسخن چون غنچه خاموش — ندارم برحدیث این و آن گوش

همه بهتر کزین دریای هائل — رسانم کشتی خود را بر ساحل

کنم با بلبل خود با دل خوش — تماشای بهار باغ آتش (!)

بچشمم خوشتر از گلنار ناراست — شمار و نار هر کو خامکار است

نهادم را که از آتش خمیر است — سمندروش ز آتش ناگزیر است

نه سازم تا نه سوزم پیکر خود — نه خسپم تا نه یابم دلبر خود

ز آتش چون سمندر سر نتابم — تب هجران دلبر برنتابم

چو برگفت این سخن ماه دل‌افروز — ز دلها جوش زد آه جهان سوز

بر آمد بانگ ماتم شور شیون
ز هرسو همچو ناقوس برهمن

زمین از اشك گلگون گشت گلشن
هوا از دود آه گرم گلخن

اجازت داد موبد کام و ناکام
که وصل آب و آتش باد پدرام

پری پیکر چو حرف وصل بشنفت
رخت مانند برگ لاله بشگفت

بزرگان طریقت را بفرمود
که برسازید ساز دلبرم زود

شما باشید زینسان شاه پرداز
که من ساز عروسی میکنم ساز

بگفت این وچوسرو ازجای برخاست
زهر نقش قدم بستانی آراست

درون شد در شبستان شاد و خرم
برون کرد از بر خود رخت ماتم

بپوشید اطلسی رنگین تر از گل
ز مشکین مو برو بگذشت سنبل

رخ از گلگونه رنگین کرد چون گل
لب از پان چون لب پیمانه مل

دومشکین طوق را افگند بردوش
دوقوس عنبرین زه کرد تا گوش

غزال مست کرد از سرمه طناز
بیابان در بیابان عشوهٔ و ناز

(ص۵۴۱)

بگردن در فکند از زلف زنار
جبین ساده کرد از قشقه پرکار

برنگی بر سر انگشتان حنابست
که گوئی شاخ مرجان رستش ازدست

باین آئین باین زیور باین ساز
باین شوخی باین خوبی باین ناز

بکف مالائی (۱) ازیاقوت و گوهر
بسان زاهدان پاك گوهر

بر آمد چون مه تا بنده از در
می ذوق وصال یار در سر

زهرسو نعرهٔ ناقوس برخاست
خروش زنگ وبانگ کوش برخاست

سیه‌پوشان ز غم افتان و خیزان
بحسرت اشك سرخ از دیده ریزان

چنان زد آه سرد ازسینه‌ها سر
که گوئی گرم شد بازار محشر

لب هم مشربان با ناله دمساز
درون یکدلان با آه همراز

بپا کردن نار شعله انگیز
ز دود عود و صندل عنبر آمیز

پری پیکر نگار شعله کردار
وفا پرور عروس لاله رخسار

---

۱ - بمعنی تسبیح.

روان شد همچو آتش برلب آب — که از آب آتش خود را دهد تاب
ز آب اندام خود را کرد سیراب — برآمد چون گل خورشید از آب
نخست آن خاك آتش مرده از باد — بخوابانید در آتش چو شمشاد
پس آنگه قامتی چون شعله سرکش — دو تا کرد از پی تعظیم آتش
ببوسید آتش از تعظیم پایش — برنگ شعله برسر داد جایش
سر جانانه بر زانو نهادش — لبش بوسید و رو برو نهادش
ز دلداری چنان در برکشیدش — که جان درتن زجسم خود دمیدش
چو زآغوشش حصول مدعا کرد — زبان بر انجمن گرم دعا کرد
شب هر سوگواری خنده زاکن — دل هر بیدلی عصرت فزاکن
سر برخاك راز خاك بردار — شب هر تیره روزی را بروزار
(ص۵۴۲)

بآتش گفت آنگه کای جگر سوز — ز روی لطف چون رویم بر افروز
چنان شد از دم او شعله سرکش — که در دم کرد خاکش همچو آتش
ز قیل و قال دنیا اکتفا کن — مناجات جناب کبریا کن
الهی بر فروزان شمع جانم — تجلی خیزکن طور روانم
بنور معرفت طبعم بر افروز — درونم را نما چون مشعل روز
توئی ظلمت زدای تیره روزان — توئی مرهم فروزان سینه سوزان
چراغ دیده‌ام را ساز روشن — که تا یابم فراغ از مائی و من
ز اندوه جهان وارسته گردم — براهت پا زسر پیوسته گردم

پی تاریخ این هنگامه زشت
ندا از غیب آمد دور و برگشت(۱)

---

۱ - ماده تاریخ برابر ۱۱۴۳ هجری قمری است.

وحدت در کثرت(۱)

گروهی بت پرستی پیشه کرده — دران انوار حق اندیشه کرده
گروهی خویشرا خوانند ترسا — گروی پیر و عیسی و موسی
گروهی در ره اسلام پویان — مجاهدهای احمد بازگویان
بسا کس زان میان بی‌ریب و بی‌مکر — ثنا خوان علی هستند و بوبکر
که این افضل در آن بهتر چه حاصل — ز اسرار حقیقت جمله غافل
گروهی شاه نانك ورد دارند — قدم در راه حکم او سپارند
جداگانه سلوکی یاد دارند! — بدینسان رهروان بیشمارند
غرض هر یك بکار خویس هشیار — به نفی کیس یکدیگر روا داد
مگر صاحبدلان کیشان امین‌اند — بصدق جان و دل قادر برین‌اند
یکی دانست بی تشبیه و بی یار — که نور اوست در شئی پدیدار

هر آنکو پی برد براصل اسرار
نشد بر رنجس موری روا دار

غزلیات

آن خدائی که خود به‌یکتائی — خالق مؤمن است و ترسائی
چه به‌مسجد، چه‌خانقاه، چه دیر — نور پاکش بجلوه آرائی
کفر و دین را بهم دراندازد — هر یکی راهرو بخود رائی
گه بمسجد شرف دهد زسجود — کفر را گه دهد توانائی

دیده معرفت چو گردد باز
خود تماشا وخود تماشائی

۱ـ ازتاریخ کشمیر و،۳۲۷ نسخه خطی کتابخانه تحقیقی سرینگر کشمیر استنساخ‌شده.

رباعیات

از بزم طرب باده گساران رفتند — سیمین بدنان و گلعذاران رفتند
افسوس همین است درین دیر خراب — ما با که نشینیم که یاران رفتند

با قضا کارزار نتوان کرد — گله از روزگار نتوان کرد
کردگار آن کند که او خواهد — حکم بر کردگار نتوان کرد

فیضی (۱)

ملك الشعرا شیخ فیضی هندی (متوفی ۱۰۰٤ ه ـ ق) این قصیده را بهنگام نخستین مسافرت اکبر شاه به کشمیر در (۹۹۳ ه ـ ق) سروده است. رجوع شود به :

الف ـ اکبرنامه جلد سوم تألیف ابوالفضل .

ب ـ شعرالعجم جلد سوم تألیف شبلی نعمانی هندی .

پ ـ ـ این قصیده از دیوان فیضی، نسخه خطی بشماره ۱۷۷۹۱ ضمیمه در کتابخانه موزه بریتانیا استنساخ شده است .

۱ـ این اولین قصیده‌ایست که در کشمیر سروده شده وکاملا حفظ شده است.

قصیده بر کشمیر

هزار قافله شوق میکند شبگیر
که بارعیش کشاید به عرصه کشمیر

تبارك الله از آن عرصه‌ای که دیدن او
ورق نگار خیالست و نقشبند ضمیر

سواد او متنوع چو عرصه نقاش
زمین او متلون چو صفحه‌تصویر

به طرز های کزین کارخانه ابداع
به نقش های عجب کارنامه تدبیر

غبار او بتوان خواند چشم را دارد
گیاه او بتوان گفت روح را اکسیر

بتن موافقت آب او چو باده و گل
بجان مناسبت باد او چو شکر و شیر

به پیش فیض نسیمش دم مسیح سموم
به نزد آب روانش زلال خضر غدیر

کزو به میکده عشق خانقاه و رها
بدل به نعرهٔ مستانه صحیه تذکیر

غریو گوش ز جوش وخروش می اما
صدای آب ز آواز ارغنون تعبیر

زهوش میبرد الله‌واکبر این‌چه‌صداست
فدای نعره تهلیل و غلغل تکبیر

فصول او متشابه ز اعتدال هوا
بهم یکی دی وارد یبهشت وبهمن وتیر

زمین صندلیش نم ز برف کافوری
بیاد داده ز آمیزش گلاب و عبیر

نسیم او ز سر آب تیز میگذرد
که باد را نتوان داشت پای درزنجیر

زسر جوان شود ازیك نسیم صبحدمش
کنند قسمت بر جزو جزو عالم پیر

درو بجای گیاه زعفران میروید
که آب وخاك طرب را چنین بود تأثیر

بهر طرف روی از بحر فیض مالا مال
هزارچشمه جوشنده چون دل تحریر

اگر نه مفتی او میکشد به قاضی شهر
کنند محتسبان ولایتش تعزیر

زاعتدال هوایش شگفت نیست شگفت
که سر زند همه عناب از نهال زریر

بحیرتم که چه آثار قدرت ازلیست
بهر نظاره بنازد نظر بصنع قدیر

درین دیار مغنی ترانه ساز مگن
الست از لب مرغان نغمه سنج صفیر

شراب خورده حریفان بجای آب درو
که تشنگان هوس را همین بود تدبیر

خراب آن می بیغش شوم که هست چو عشق
بعقل در تك وتاز و بصبر در تك وتیز

بعینه زر محلول آیدت به نظر
اگر ازو فگنی چشمه بقطرهٔ قسیر

کند مشاهده نصف النهار ، حرم سها
شعاع جوهر او گر فتد بچشم ضریر

اگر دماغ لطافت شود گلاب طلب
کنند ازتف این باده برگ گل تقطیر

خروج کرده غیب درچمن ستاره سپاه
کش از میان فواکد گرفته‌اند امثیر

شمیم سیب دهد مغز روح را برطیب
نسیم بفکند طبع ذوق در تعطیر

پسنده نیست مگر یکدلش چومن درعشق
که باهزار دل آمد درین چمن انجیر

بعجز معترفم در شمار میوه و گل
که‌هست‌هرقد معنی لباس‌حرف‌قصیر

به جلوه های فریب آهوان مشکینش
کشیده شیر دلان را بدام عشق اسیر

ز بسکه مست کند نگهت ریاحینش
کنند دست حمایل بگردن نخجیر

زمین او چودل بیغمان طرب‌خیز است
سپهر کرده مگر خاك او بباده خمیر

زمانه تا برسد پای شهریار بر او
فکنده لاله و گل‌را بجای فرش‌حریر

بهین گزیده ایزد یگانه اکبر شاه
خدیو غیب سپه پادشاه عقل وزیر

نه چرخ را بتکاپوی خدمتش اهمال
نه بخت را به سرانجام دولتش تقصیر

نموده همچو صفات خدای عز و وجل
مصون مکارم ذاتش ز وصمت تغییر

نوشته اند در الواح آسمان نامش
چو اسم اعظم در لوحه لوحه تکسیر

چنانچه واجب بر جزو کل بود عالم
بود احاطهٔ او بر نقیر و بر قطمیر

نظام کل به کف همتش چو داد قضا
بلطف وقهر شد آفاق را بشیر و نذیر

بدفتر کرمش جمع نه سپهر قلیل
بمخزن نظرش نقد هفت گنج حقیر

در آن زمین که بدولت فشانده گنج روان
نوشته عامل جودش بر آرزو توفیر

ز موج بر رخ دریا چنین نمودار است
که دست همت او زد طپانچه بر تشویر

عجب که درد حسد کم شود ز اعدالش
مگر بزیر هلاهل کنندشان تحدیر

چو اوست کوه گهر بخش گو عدو میکاه
چو اوست زندهٔ جاوید گو حسود بمیر

چنانچه عقل کل آمد نخست سطر وجود
کتاب فضل بنامش خرد کند سئذیر

بدور صیرفی عقل راست معیارش
نمانده قلب ریا در (دکانچه) تذویر

دگر صلای هدایت دمید عالم را
که عقل در لمعانست وفیض در کشمیر

رسیده وقت که دیگر زهفت اقلیمش
نوید فتح رسانند منهیان بشیر

دیار دلکش کشمیر را مسخر کرد
بدان صفت که سلیمان پری کند تسخیر

چوداد ایزدش آن ملك خواست تا گردد
در آن زمین سعادت بسجده شکر پذیر

غرض ز سیر و سلو کش همین که از نظری
خرابه دل درویش را کند تعمیر

چو کارها همه در وقت خویشتن کردست
محال اگر سر موئی در آن رود تأخیر

به ساعتی که بود زبده زمان شرف
به ساعتی که بود نجنۀ قران کبیر

چو مشتری بسعادت چو زهره عیش شکال
که ماه در شرف و آفتاب در تنویر

زعیش دره آن کعبه راند موکب عزم
که شوق را ز تماشای او نبود گریز

زهی چو طالع عاشق همه نشیب و فراز
زهی چو فکرت عاقل همه مدار و مسیر

بپیش دانا چون راههای معنی صعب
بچشم سالک چون کوچهای عشق خطیر

ز مار پیچ رهش رم کند نظر دروست
هزار کوه و همه چون فلک بصد تدویر

بدان صفت که دل من ربود سنگدلان
ز سنگ او بخطر شیشه سپهر اثیر

اگر نه این همه اوتاد کوه میبودی
زمین ز جای نرفتی عسیر بود عسیر

بحکم خسرو والا ز تیشه کوهکنان
هزار جوی روان کرده ساغر از شیر

چنان بکوه و کمر خاره را تراشیدند
که بهر موکب شاهی سزد ممر و مصیر

بچشمه چشمه نظر کن بسیل سیل ببین
مگر گرانی او کرده کوه را تقصیر

زمین عرصهٔ کشمیر ز آسمان گذراند
به فر دولت تقبیل ماه های سریر

شدند نور پذیر از رخش وضیع و شریف
شدند فیض ستان از کفش کبیر و صغیر

در آن فضای فریبنده مجلسی آراست
کز آن بحکم مجسم نظر کند تفسیر

دل نظارگیان مست بوی لاله و گل
دماغ مجلسیان تازه از نبید و عصیر

هوس پیاله بلب در ترنم نی و نوش
نشاط دایره بر کف به نغمهٔ بم و زیر

صبا به مروحه برگ در پی تنسیم
شمال مجمره گل بدست در تبخیر

به غمزه و نگه افتاد کار اهـل نظر
اگر چه بزم طرب نیست جای خنجر و تیر

دمیده دمبدم افسون بیخودی بر دل
مغنیان لطافت سرابـه بر تحریر

ز بسکه ریخت بدامان آز نقد مراد
بر آشیان هوس آرزوی ما به فقیر

پرند پوش شدند اوفتادگان نیاز
که سرنوشت ازل داشتند نقش حصیر

ثنا طرازی این بزم درنمیگنجد
به نظم شاعـر معنی نگار و نثر دبیر

بسال سی و چهارم اواسط خرداد
ز ابتدای جلوس خدیو عالمگیر

ز نهصد و نود و هفت بود ماه رجب
که یافت کوکب اقبال او چنین تسبیر

خدایگانا تقدیر شد به فرمانت
بهفت کشور فرمان بر آن برین تقدیر

شمایلی که خداوند در تو تعبیه کرد
خرد نیافت در آئینه خیال نظیر

بظاهر ار شمرم دهررا توصاحب وشاه
بباطن ارنگرم خلق‌را تو مرشد وپیر

ترا که‌سه گوهر یکتاست گوشواره بخت
جلای آینه چشم ناقدان بصیر

ازآن سه‌جوهرقدسی یکی‌سئهر کمال
دوم محیط سعادت سیوم سحاب مطیر

بمکرمت همه آفاق را ملاذ و معاد
به معدلت همه اقبال را معین و ظهیر

خدا ز انفس و آفاق برگزید ترا
که کس باینهمه‌دولت نبود جزتوجدیر

بعیش بزم فروز و بعیش رزم بساز
بشوق رخش بتاز و بتیغ ملك بگیر

قسم به قبضه قدر کمان قدرت حق
که باتونیست کس‌ازروزگاردریك‌تیر

بصورت ار چه مشابه بود ولی فرقت
ز غنچه گل صد برگ تا بعقدهٔ سیر

رخ سخن چه نگارم که قدرعالی تست
برون، ز حیط فهم و احاطهٔ تقدیر

سخن شناسا من فیضم ثنا گویت
که بربیاض سحر مدحتت کنم تحریر

چو در نگارش معنی قلم بجنبانم
هزار رقص کند آسمان ببانگ صریر

اگر چه هند نژادم ولی به اقبالت
مرا ز دانش یونانیان دلی است خبیر

بچشم عقل نظر کرده ام سواد سواد
بدست فکر نور دیده ام سفیر سفیر

باتفاق عطارد ز فرق خود برجیس
نهاده بر سر عقلم عمامه توقیر

مبین زبان خروشم که ازسرادن شوق
دلم رسانده به نه پرده سپهر نفیر

جواهر سخنم بر جمازه میگردد
که میر قافله نتوان شدن بجنس نسیر

عزیز ساختهٔ کبریای لطف، ترا
فلك نیارد دیدن بدیده تحقیر

دگر سخن بدعای تو ختم خواهم کرد
چنانکه نظم شود منقطم بحرف اخیر

همیشه تا که بود سال را دوازده ماه
که در دوازده برج آید آفتاب منیر

دوازده صفتت خواهم ار حه میدانم
که این دوازده ز اوصاف تست عسیر

جهان مسخر وطالع سعید وعمر دراز
فلك‌مشاور ودولت جلیس وبخت مشیر

خزینه وافر ولشکر فزون وملك آباد
قضا مطیع و قدر یاور و خدای نصیر

اوم سری گنیشای نمه(۱)

اوم تت ست کو که هست در کار
اوم کار (۲) مدد کند به هر کار

اول **گنه پت گنیش** کن یاد
برهما، **وشن** و **مهیش** کن یاد

سه وصف باین سه هر دم آمد
یعنی **رج** و **ست** و **کرتم** آمد

زین هر سه بود . . . . . (*)
پیدایش و پرورش و فنا هم

. . . .

فرزند **اوما** و شری **مهیشر**
القاب . . . . . **سری گنیشر**

دندانش یکی سه دنده هایش
خرطوم فتاده تا به پایش

از نامش هر بلا هراسان
از یادش جمله مشکل آسان

شری کرشن که نیست غیر او هیچ
جز نام وی از زبان مگو هیچ

شری کرشن که نام دلنشین است
جانم چو خاتم او نگین است

شری کرشن که ذات ذوالجلال است
زو این همه مظهر جمال است

شری کرشن در آنچه هست یا نیست
انوار ظهور او کجا نیست

۱- ابیاتی که در اینجا آمده از ترجمه منظوم مها بهارتا میباشد که نسخه خطی آن متعلق به نگارنده است. رجوع شود به مقدمه این کتاب ص ج

۲- تمام کلماتی که بحروف درشت آمده، از سنسکریت گرفته شده. «اوم» (بروزن لون) بمعنی هوصوفیان.

« سری » (بروزن شنی) بمعنی سرور.

« گنیش » (بروزن کنشت) نام خدائی که پاسدار درگاه ایزدی است.

« نمه » (بروزن رمه) بمعنی درود.

« برهما » (بروزن سوادها) بمعنی خالق.

« وشن » (بروزن زشت) بمعنی حافظ. (بقیه زیرنویس را درصفحه بعد قرائت کنید)

(*) درنسخه اصلی خوانا نیست.

شری کرشن که پرورش **سروپ** است | پـرورده **ننه گوپ** اسـت

کرشن است نشان‌و، نام کرشن است | نی نام و نشان مدام کرشن است

هشیار بذات خویش مست است | **سری کرشن** که با چار دست است

. . . . | . . . .

پایان

(بقیه زیرنویس صفحه قبل)

« مهیش » (بروزن کز عیش) بمعنی فنا .

« اوما » (بروزن هما) بمعنی مادر گیتی.

« شری کرشن » مقصود: کرشنا یکی ازخدایان اساطیر مذهب هندو است .

« رج » (بروزن لج) بمعنی اصل کردار.

« ست » (بروزن بط) بمعنی اصل راستی.

« تم » (بروزن نم) بمعنی اصل سستی .

« نندگوپ » (بروزن چند توپ) اسم پدر کرشنا .

« سروپ » (بروزن سرود) بمعنی دیدار .